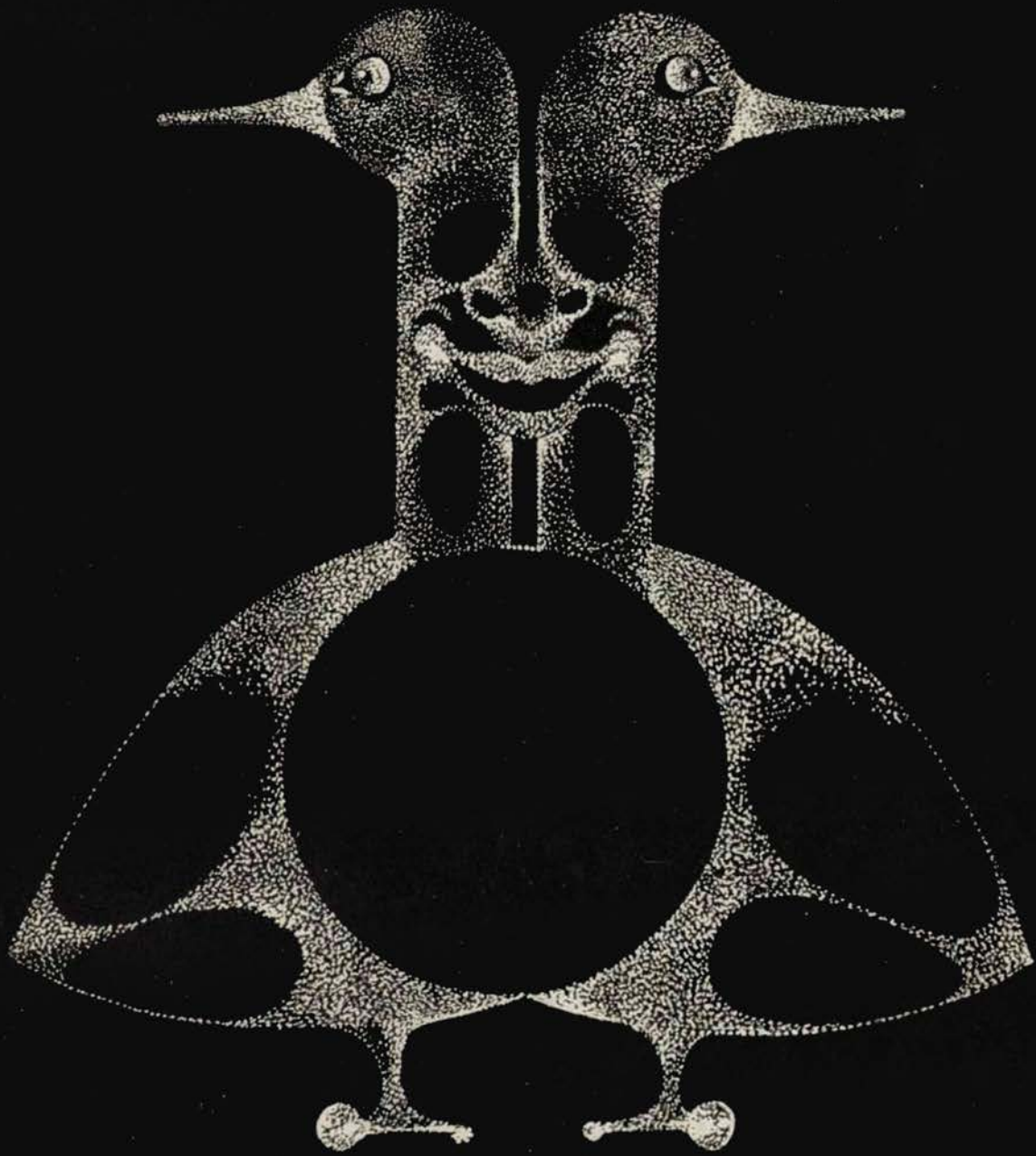




کندی حیوان

کمدی حیوانی

از :

حسنعلی شریفی

چاپ اول

حق چاپ و هرگونه اقتباس و تقلید محفوظ

این مجموعه مشتمل بر شش داستان کوتاه میباشد که حق استفاده و اقتباس از داستان دوم آن بنام کمدی حیوانی قبلا جهت استفاده فیلم در اختیار آقای مهندس صالحی قرار داده شده است .
حق استفاده و تقلید از بقیه داستانهای کتاب محفوظ است .

خرداد ۱۳۵۱

از این کتاب یک هزار نسخه در چاپخانه ۲۰۰۰ به چاپ رسید .
شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۲۴۰



مجموعه کمدی حیوانی :

- ۱- مقدمه ای از نویسنده عالیقدر جناب آقای سید محمدعلی جمالزاده
- ۲- خیار چنبر از صفحه ۳ الی ۱۲
- ۳- کمدی حیوانی فصل اول » ۱۳ » ۳۰
- ۴- کمدی حیوانی فصل دوم » ۳۱ » ۴۷
- ۵- مترسک » ۴۸ » ۵۷
- ۶- آچولی » ۵۸ » ۶۶
- ۷- رحیم در بداغون » ۶۷ » ۸۶
- ۸- کافور » ۸۷ » ۱۱۳

مقدمه و پیامی از جناب آقای سید محمد علی جمالزاده

ژنو - دوم اردیبهشت ۱۳۵۱

آقای حسنعلی شریفی

با سلام و دعای بسیار جواب نامه سوم دیماه ۱۳۵۰ جناب عالی را امروز با اینهمه تأخیر میدهم و معذرت میطلبم و بهتر است از گرفتاریهای خودم صحبتی بمیان نیاورم سن و سال بجائی رسیده است که دیگر جواب دادن بهمه کارهایی که پیش میآید کار آسانی نیست .

ممنونم که يك نسخه ماشین نویسی شده ازداستانهای تازه خود را (خيارچنبر آچولی - مترسك - رحيم دربداغون) برای من فرستاده اید . خواندم و پاره‌ای یادداشتهای مختصر در حاشیه صفحات نوشتم و پس میفرستم . تنها نکته‌ای که میتوانم بعرضتان برسانم این است که باید سعی بیشتری بعمل آورید که داستان کاملاً باورکردنی باشد و خواننده نتواند گاهی نزد خود بگوید «ای بابا این دیگر باورکردنی نیست»

نکته دیگراینکه جنابعالی هم مانند عده‌ای که شنیده‌اند بایستی طوری بنویسند که مردم کم سواد (و شاید عوام هم) بتوانند از عهده خواندن و فهمیدن برآیند انشاء رابا املاء یکی دانسته‌اید و ممکنست به بنده بفرمائید این راهی است که خود تو پنجاه سال پیش از این در مقدمه بر « یکی بود یکی نبود » پیش پای ما گذاشتی در جواب خواهم گفت که اشتباه نفرمائید که در آنجا من از انشاء صحبت داشته‌ام نه از املاء و اگر در داستانها و رمانهایی که نوشته‌ام دقت بفرمائید ملاحظه خواهید کرد که هیچوقت خود من هم با املاء عوامانه چیز ننوشته‌ام (مگر ندره و در موارد بسیار استثنائی) من با عنوان « بلای املاي عوامانه » چند سال پیش مقاله‌ای در مجله « یغما » نوشتم و پس از آنهم در کتاب « طریقه نویسندگی و داستانرایی » که پس از انتشار از طرف دانشگاه شیراز در سال ۱۳۴۵ با عنوان « پیام بجوانان ایران »

در روزنامه پارس شیراز هم مجدداً بصورت کاملتری بچاپ رسید با تفصیل بیشتری در این باب صحبت داشته‌ام و در آنجا نوشته‌ام که در هیچ مملکتی و حتی در روسیه که نویسندگانی از قبیل گورکی و پس از او در همین سالهای اخیر شولوخوف (نویسنده دن آرام که گویا بفارسی هم ترجمه شده و انشاء یافته است) هر دو کتابهایشان را هرچند با انشاء ساده و عوامانه نوشته‌اند ولی با املاء عوامانه ننوخته‌اند (به صفحات ۱۲۵ و ۱۲۶ کتاب نویسندگی و داستان سرایی مراجعه شود).

شما جوانان باید آنچه مینویسید کمک نمائید که هموطنانتان دارای سواد و خط و ربطی بشوند و کم کم حتی در صحبت و محاوره هم زبان درست تری را بکار برند نه آنکه آنها را در راه غلط کمک برسانید.

همه جای دنیا بین زبان کتابت و زبان محاوره تفاوتی هست (گرچه در ممالکی که تعلیمات اجباری هست و مدتیست که تمام اشخاص لااقل بمدرسه ابتدائی دبستان میروند و خدا را شکر که در مملکت ما هم قانون تعلیمات اجباری وجود دارد و هر سال تعداد بیشتری از کودکان ما بمدرسه میروند) تفاوت بین این دو زبان روز بروز کمتر میشود ولی نویسندگان همیشه با همان استثناءهای نادر و کمی که بدان اشاره رفت با املاء صحیح مینویسند و شما هم البته صد البته متوجه این نکته خواهید بود و عرایض ارادتمند را خواهید پذیرفت و داستانهایتان را از این پس با املاء صحیح خواهید نوشت مقصودم املاء است نه رسم الخط البته رسم الخط هم بایستی تا جائیکه ممکن است درست تر و بهتر باشد و حتی در همین داستانهای هم که برای من فرستادید عباراتی را که با املاء عوامانه نوشته‌اید و بدبختانه کم هم نیست اصلاح خواهید فرمود از این گذشته در داستان نویسی دارای مهارت هستید و مطالب را خوب بهم میاندازید و موضوعهای خواندنی پیدا میکنید و مطلب را خوب میپرورانید و شکی نیست که در این کار استعداد دارید.

من شخصاً معتقدم و همیشه گفته‌ام که در محیط ما موضوع برای داستان نویسی بسیار است و نویسندگان جوان ما لازم نیست که در پی موضوعهای عجیب و غریب که کمتر اتفاق می‌افتد باشند و مطالعه روزنامه‌ها هر روز موضوعهائی را بما نشان می‌دهد که هر کدام را میتوان موضوع داستانی قرار داد و با قدری آب و تاب و شاخ و برگ بصورت داستانی دلنشین در آورد .

خدا را شکر میکنم که جنابعالی زیاد با علائم کتابت از قبیل نقطه و نقطه و علامت تعجب ، استفهام و ویرگول و نقطه و ویرگول و علامت‌های دیگری که در حقیقت علامت بارز فرنگی مآیست نگارش خودتان را مثله و قطعه قطعه نساخته‌اید من دشمن این علامت‌ها نیستم و خودم هم وقتی لازم و مفید باشد استعمال میکنم ولی براستی که بعضی از هموطنان ما چه در نشر و چه در شعر در استعمال آنها افراط را جایز می‌شمارند و چه بسا بغلط این علامت‌ها را استعمال میکنند و معلوم است که در این زمینه بکلی مقلدین کوری بیش نیستند و الا در کتابهای صرف و نحو (دستور زبان) فرنگی فصل مخصوصی در باره این علامت‌ها (بفارسی گاهی کلمه سجاوندی را در مورد این علامت‌ها استعمال کرده‌اند) موجود است و کودکان همانطور که نوشتن حروف را و کلمات را یاد می‌گیرند شرایط و کیفیت استعمال این علامتها را نیز یاد می‌گیرند .

پدران ما قرن‌ها کتابها و رساله‌ها و مقاله‌های بسیار عالی بشعر و نثر نوشته‌اند بدون آنکه علامت‌هائی استعمال کنند (تنها گاهی وقتی که مطلبی به پایان میرسد و به مطلب دیگری می‌پرداختند چنانچه سر سطر نمی‌رفتند خطی بالای چند کلمه اول سطر می‌گذاشتند) و تمام دیوان‌های شعرای بزرگ ما و نویسندگان نامدار ما بدون این علامت‌ها بوده است و من وقتی امروز می‌بینم که مثلاً این بیت حافظ را :

روزگاریست که سودای بتان دین من است

غم این کار نشاط دل غمگین من است

بدین صورت در آورده اند :

روزگاریست ، که ، سودای ، بتان ، دین من است ؟

غم این کار ، نشاط دل ، غمگین ، من است .

خنده ام میگیرد و با وجود خنده اوقاتم تلخ میشود و تعجب میکنم که حس تقلید
کودکانه و ندانم کاری بدین درجه رسیده است .

البته مختارید که همین نامه ام را (یا قسمتی از آن را به تشخیص خودتان)مقدم
بر کتابتان قرار بدهید و استدعا دارم در این صورت یکجلد هم برای بنده بفرستید تا
از نو بخوانم و بیشتر لذت ببرم .

سید محمد علی جمالزاده

ژنو



خیار چمبر

سالها بود که رحمان بشغل دربارنی یکی از ادارات مهم مشغول بود . این تنها میراث مثبتی بود که از پدر بارث برده بود و تازه اگر خیرخواهی آقای مدیر اداره نبود شاید این شغل هم هرگز نصیبش نمیشد .

وقتی شعبان پدر رحمان مرد و از خود مبلغی بدهی و چهارپسرو سه دختر دیگر بجای گذاشت ، رحمان بیش از هیجده سال نداشت از آنجا که پسر ارشد خانواده بود طبعاً میبایستی جورعائله نه نفری پدر را هم بدوش بکشد . آقای مدیر کل بپاس خدمات بیست ساله شعبان دستور داده بود تا پسر او رحمان را بشغل پدر بگمارند . رحمان با همان حقوق ناچیز پدر مشغول کار شد و با نان بخور و نمیری که در میآورد چرخ زندگی خود و خانواده اش را لنگ لنگان میچرخاند و بامید روزهای بهتر چشم بآینده دوخته بود. رحمان کوره سوادى هم داشت و چون جوان فعال و زحمت کشى

بود آقای مدیر باو قول داده بود که اگر شایستگی خود را به ثبوت برساند او را از شغل دربارنی بشغل بهترو آبرومندتری ارتقاء خواهد داد . رحمان در میان کارمندان دون پایه اداره دوستانی هم برای خود دست و پا کرده بود و این دوستی بیشتر بدان - جهت بود که اغلب از بقال سر گذر برایشان سیگار دانه‌ای نسیه میکرد . رحمان سعی میکرد در اداره خود را خیلی مرتب و منظم جلوه دهد ، هر روز صبح خیلی زود درپست خود حاضر میشد و بعد از ظهرها تا آخرین نفر از اداره بیرون نمی‌رفت کارش را تعطیل نمی‌کرد . رحمان میخواست بهر نحو شده شایستگی خود را به آقای مدیر ثابت نماید . اما سالها یکی پس از دیگری سپری میشد و رحمان همچنان بشغل دربارنی و پاسداری مشغول بود ، ولی هرگز امیدش بآینده قطع نمی‌گردید . هر سال بافرارسیدن عید نوروز بخود نوید میداد و میگفت : یقین دارم که بعد از این عید همه چیز درست خواهد شد . بدلم برات شده که حکم کارجدیدم را باحقوق و مزایای بهتر بمن ابلاغ خواهند کرد . ولی باز هم عید می‌آید و میرفت و رحمان همچنان درپست خود باقی میماند .

. رحمان دل پری از شانس خود داشت همیشه میگفت : لعنت بتوای شانس آخر کی میخواهی بخود بیائی و مرا از این بدبختی نجات دهی من نمیخواهم مثل پدرم يك عمر دربارنی بکنم و هی دولا و راست بشوم و سرم را پیش هر کس و ناکس پائین بیاورم . تا آنکه زمستان سال قبل فرارسید و يك روز برحمان اطلاع دادند که آقای مدیر کل او را در دفتر کار خود احضار کرده است . ناگهان چشمان رحمان برقی زد و خوشحالی توام با اضطرابی سراسر وجودش را فرا گرفت قلبش بشدت رو بضربان گذاشت و افکار گنگ و مبهمی آرامش چند لحظه پیشش را درهم کوفت .

یعنی چه ؟ آقای مدیر بامن چکار دارند ؟ ایشان صبح که وارد اداره می‌شدند مرا دیدند اگر موضوعی در کار بود حتماً بهم میگفتند پس لابد کار خیلی مهمی است که توی دفتر کارش مرا خواسته است شاید حکم ترفیعم را میخواهد بدهد ... باید همین هم باشد چون بالاخره من خودم میدانستم که يك روز این شانس لعنتی از جایش

بلند میشود و زندگیم را عوض میکند ... بهر حال گرچه خیلی دیر بسراغم آمد ولی باز هم ازش ممنونم .

رحمان دستی بسروصورت خود کشید لباسهایش را مرتب کرد و پس از سرفه‌ای محکم با قدمهایی استوار عازم دفتر آقای مدیر گردید. وقتی پشت در رسید لحظه‌ای مکث کرد دستی روی قلبش که بشدت می‌تپید گذاشت ، گردنش را چون گردن غاز چند بار از لاکش بیرون کشید و آنگاه با تلنگری بدر زد . صدای پر ابهت و دو رگه آقای مدیر بار دیگر ریشه‌ای بر اندامش انداخت . بفرمائید .

سلام عرض میکنم قربان ، با بنده فرمایشی داشتید ؟
اوه . رحمان . توئی آره جانم باهات کار داشتم ، میخواستم خواهش کنم که اگر روز جمعه کاری نداری بیائی خانه ما و چند ساعتی به باغبان کمک کنی ، میدانی که عید نزدیک است و بایستی کم کم مقدمات را فراهم ساخت .
دریک آن همه آن افکار طلائی و هیجانات چند لحظه پیش در نظر رحمان چون قطره آبی که در توده‌ای از خاک رس بچکد و اثری از آثارش باقی نماند زایل گردید و از میان رفت و در حالیکه آب دهانش را تمجیمج کنان فرو می‌برد گفت :
چشم آقای مدیر حتماً خدمت میرسم .

* * * *

آنروز وقتی برای اولین بار چشم رحمان به خانه باشکوه و مجلل آقای مدیر افتاد تا مدتی زبانش بند آمده بود با خود میگفت : خدایا مگر حقوق آقای مدیر چقدر است که توانسته چنین خانه‌ای برای خودش درست بکند. اما بعد در حالیکه آه حسرت باری می‌کشید خودش را با گفتن این چند کلمه قانع ساخت . خوب هرچه باشد ایشان درس خوانده‌اند چیز سرشان میشود مثل من که عامی و بی‌سواد نیستمند .
باغبان ضمن کار برای رحمان صحبت‌ها و درد دل‌های زیادی کرد او هم به -

رحمان گفت که متکفل يك عائله هشت نفری است و اگر كمك ها و مساعدتهای بی دریغ آقا نبود شاید تا حالا عائله او از گرسنگی مرده بودند و بعد شروع به تعریف از سجایا و محاسن آقای مدیر نمود و گفت: او شخص دست و دلبازی است بهمه نوکرهایش بی حساب كمك میکند روزهای عید برایشان لباس میخرد و عیدی میدهد. آقا حتی نسبت به کارمندان اداره شان هم لطف و کرم فراوان دارند، آقا علاقه عجیبی دارند که مردم پشت سرشان بگویند شخص خیر و باخدایی است و راستی از حق هم نگذریم او واقعاً شخص متدین و بزرگواریست. میگویند اگر يك روز بعنوان نماینده وارد مجلس شود خیلی کارها بنفع مردم انجام خواهد داد سپس باغبان جریان عید گذشته و هدیه ای که یکی از کارمندان اداره خدمت ایشان تقدیم کرده بود برای رحمان تعریف کرد و توضیح داد که چقدر آقای مدیر خوشحال شدند و درازاء چه عیدی خوبی بآن کارمند دادند و اضافه نمود: بله آقای مدیر وقتی به صداقت کسی پی ببرند محالست بگذارند که آن شخص درزندگی دربماند. مثلاً همین کارمندی را که تعریف کردم آنطوریکه بعدها شنیدم در اداره هم کلی مورد لطف آقای مدیر قرار گرفت و ترقی کرد.

رحمان که کم کم موضوع صحبت برایش جالب میشد از باغبان پرسید:
 بینم مگر آن کارمند چی برای آقای مدیر هدیه آورده بود؟
 هیچی! يك چیز خیلی کم قیمت اما جالب، معلوم بود که برای تهیه آن مدت زیادی وقت صرف کرده بود. میدانی چی برای آقا آورده بود؟
 نه چی آورده بود؟

يك گلدان.

يك گلدان؟

آره يك گلدان اما گلدانی که بجای گل در آن يك بته هندوانه کاشته بود و عجب آنکه در آن فصل بته هندوانه ثمره هم داده بود. نمیدانی چقدر قشنگ بود و بهمین جهت بود که آقای مدیر هم دویست تومان عیدی باو دادند.

دويست تومان؟

بله دويست تومان ، حالا كجا را ديدى آقاى مدير از اين فضل و بخشش ها زياد ميكنند .

باغبان همچنان غرق در صحبت بود و از سخاوت و بزرگمنشى آقاي داد سخن داده بود ولي رحمان در افكار دور و درازى غوطه ور بود . فكر هندوانه شب عيد ، دويست تومان عيدي و مهمتر اينكه بعدها هم آن كارمند مورد لطف و عنايت آقاى مدير قرار گرفت او را سخت بخود مشغول داشته بود . از خود مى پرسيد : راستى اگر من هم بتوانم يك چنين كاري بكنم و علاقه خودم را به آقاى مدير ثابت كنم چه دليلي دارد كه مرا هم مورد لطف قرار نداده و محبت نكنند و بعد شخصاً نتيجه مى گرفت :

بله . شكي نيست كه مرا هم مورد توجه و عنايت قرار خواهند داد و لطفشان را از من دريغ نخواهند كرد . اما من كاري نمى كنم كه بگويند از آن كارمند ياد گرفته است بايد كار تازه اى بكنم مثلاً بجاي هندوانه يك خيار چمبر كشت بدهم چون آن وقت بايشان ثابت خواهد شد كه من هم شايستگى ترقى كردن را دارم و آنگاه موضوع را براى خود چنين حلاجى كرد: بشر بايد زندگى بكنند آنهم زندگى خوب، حالا هر چه بيشتر عقلش را بكار ببندد بيشتر بهره بردارى ميكنند چه مانعى دارد كه مردم پشت سر آدم بگويند كه فلانى بادمجان دور قاب چين است يا هندوانه زير بغل فلانكس ميگذارد . مگر زندگى ميدان مبارزه نيست خوب اينهم يك جور مبارزه است وقتى بناست كارپيش برود بايد برود حالا چه مانعى دارد كه آدم بادمجان دور قاب چين از آب درياد مگر پدر من يك عمر با درستي و راستى كار نكرد عاقبت چي شد و چه كار كرد؟ هيچ... جز اينكه يك عده بدبخت از خود بجاي گذاشت اگر او هم در زندگى دانسته بود كه چه كار بكنند حالا بجاي اينكه پس از مرگش ورثه بشينند و آه بکشند سرارثيه او با همدى گريه جنگ و دعوا داشتند .

بهر حال ... آروز تا غروب رحمان در حاليكه سخت باين افكار مشغول بود پايپاي باغبان پير كار كرد زمين كند، بيل زد و آبيارى نمود و تنك غروب باتنى خسته

عازم خانه گردید . اما آن شب تا صبح خواب به چشمانش راه نیافت مدام با خود می‌اندیشید که چگونه خودش را در دل آقای مدیر جا کند و چطور باو ثابت نماید که او هم چون سایرین استحقاق ترقی کردن و بهتر زیستن را دارد . اما بالاخره ماحصل افکارش چنین شد که او هم هدیه‌ای جالب که نماینده علاقه او با آقای مدیر باشد تهیه کند و روز عید نوروز خدمتشان تقدیم دارد .

روز بعد گلدانی خرید و تخم خیاری در آن کشت نمود . البته هنوز سه ماه بعید مانده بود و این مدت فرصت کافی و مناسب بود تا او بتواند نقشه خود را عملی سازد .



چند روز گذشت تا آنکه اولین قسمت گیاه یعنی کلاهک آن سر از خاک برون کرد . برچه‌های خیار چون لبان نوزادی که هم‌اکنون از شکم مادر زائیده شده است از هم شکفته شد و بر روی خداوند خود که با چشمانی لب ریز از اشتیاق بدانها خیره شده بود لبخندی پرمسخر زد . گویا با زبان بی‌زبانی می‌گفت : در انتظار من بودی عزیزم؟ آیا در صورتیکه بارور شوم و در این فصلی که فقط بگل و بلبل و لاله رویان تعلق دارد بتو ثمر دهم خودت را خوشبخت خواهی یافت؟ خوب... اگر چنین است مرا آبیاری کن و توجهم نماتا تورا به آرزوی طلائیّت برسانم .

بهر تقدیر... رحمان از انتظار کشنده بیرون آمده بود . روئیدن خیار باوجان تازه‌ای بخشید بخود می‌گفت : ای کاش زودتر دست به چنین کاری زده بودم شاید تاکنون صاحب همه چیز شده بودم .

رحمان قبلا جریان هدیه آن کارمند را که باغبان تعریف کرده بود برای خانواده خود نیز بازگو نموده بود . مادرش علاقه زیادی نشان میداد که رحمان هم چنین کاری بکند و هرطور شده توجه آقای مدیر را بخود جلب نماید .

روزها که به اداره میرفت خانواده اش چون امامزاده‌ای بدور گلدان جمع می‌شدند و بدور آن طواف میدادند و دعا میکردند که زودتر بروید و نان آور خانواده را از تهی-

دستی برهاند .

رحمان هر روز صبح با اشتیاق زائد الوصفی سرگلدان میرفت و ساقه آنرا اندازه می‌گرفت ، برای آنکه بته خیار روی گلدان پهن نشود و بطرز زیبایی سرپا بایستد آنرا بترکه‌ای که در وسط گلدان فرو کرده بود دار بست زده بود . گاهی می‌گفت : این شانس من است که چنین سراز خاک بیرون می‌آورد بایستی از آن بدقت نگهداری کنم . تا آنکه روزی رسید که بته خیار کاملاً بزرگ شد و گل نمود . گل کردن خیار گلی بود که در روح رحمان شکفته شد . از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید باورش نمیشد که خیار در این فصل گل کند ، چون گل نمودن خیار یعنی به ثمر رسیدن آن . چند روز بعد کم‌کم گل نهال روبه پژمردن و خیار اصلی شروع به روئیدن گذاشت . سرور و شادمانی عجیبی بر این خانه حکم فرما بود همه خوشحال بودند که بالاخره بته خیار ثمر خود را بیار آورد . از آن پس مراقبت شدیدتری شروع گردید آنها حتی از نشستن پشه و حشرات هم بر روی گیاه جلوگیری می‌کردند .



شب عید نوروز فرا رسید وضع خیار از هر جهت رضایتبخش بود در میان گلدان چند شاخه سبز با برگهای پهن و تیغ‌دار بچشم می‌خورد که لابلای آنها خیاری قلمی و فوق‌العاده ظریف و خوش ترکیب با تارهایی تند و سفید خودنمایی میکرد . رحمان با خود می‌گفت : یقین دارم که وقتی آقای مدیر چنین شاهکاری را ببینند چنان ذوق زده خواهند شد که فی‌المجلس پانصد تومان انعام بمن خواهند داد ، علاوه بر این عاقبت بخیر هم خواهم شد همین بته ناچیز خیار چه بسا زندگی مرا عوض کند فرداست که شغل خوبی بمن رجوع میکنند و منم مثل همه با فکل و لباس نو سرکار خواهم رفت آنوقت همه خواهند دید که رحمان چه قد و بالای برازنده‌ای دارد . از کجا معلوم که همین ماشین نویسه‌ای اکبری که حالا محل سگ هم بمن نمیگذارند عاشقم نشوند؟ خلاصه زندگی برویم لبخند خواهد زد و منم سری توی سرها

درمیارم .

رحمان ضمن رسیدن باین افکار گاهی هم تکانی میخورد و می گفت : خدا کند تا فردا اتفاقی نیفتد و مراسم عید بهم نخورد ، راستی نکند خدای نکرده آقای مدیر مریض شود و یا یکی از بستگانش بمیرد و عید نگیرد ، آنوقت همه آرزوهایم فوت شده و بهوا میرود . اینها همه افکار ضد و نقیضی بود که تا خروس خوان شب رحمان را لحظه ای آرام نگذاشت ، اما بالاخره حوالی صبح در اثر خستگی مفرط بخواب عمیقی فرو رفت . بزودی وارد رؤیای شیرینی شد در خواب میدید که چطور صاحب عظمت و جلال گردیده و در قصری به مراتب باشکوه تر از قصر آقای مدیر زندگی میکنند نوکرها دست به سینه ایستاده اند و برق ماشین آخرین سیستمش چشمانش را خیره ساخته است .

اما این رؤیا هم زیاد بطول نیانجامید چون ناگهان صدای زنگ زده مادرش او را از احلام بیرون کشید .

پاشو دیگه رحمان جون . روز عیده تا دیر نشده بلند شو برو دستبوسی آقای مدیر . رحمان هنوز نمیخواست باور کند که تا کنون هر چه دیده در خواب بوده است ولی وقتی چشم باز کرد و قیافه ژولیده و فرتوت مادرش را دید همه چیز به یادش آمد . چاره ای نبود سرعت از جا بلند شد و متکارا بعقب زد و لباسش را که شب قبل نم زده وزیر آن گذاشته بود تا اطو شود برداشت و بتن کرد دکمه های برنجی لباسش را باتکه پارچه ای صیقل داد و پس از صفا دادن سر و صورت ، گلدان بدست عازم خانه آقای مدیر گردید مادرش تا دم در او را بدرقه نمود و دعای خیر نثارش کرد و باو فوت نمود .

رحمان در راه رفتن دقت زیادی میکرد برای آنکه تکان بدنش به گلدان منتقل نگردد و احیاناً صدمه ای به خیار وارد آورد ، بدن را همراه با حرکات دست بجلو و عقب میانداخت .

رحمان بدین طریق مدتی پیاده طی طریق کرد تا به باجه بلیط فروشی رسید و پس

از خریدن بلیط در قسمت آخر صف طویل اتوبوس در انتظار نوبت قرار گرفت . دل توی دلش نبود اضطراب و هیجان بشدت درونش شعله می کشید تا يك ساعت دیگر همه چیز معلوم میشد و نتیجه چند ماه زحمت و امید معلوم میگردید . صف طویل - اتوبوس لحظه به لحظه کوتاه تر میشد اما اضطراب و هیجان رحمان بیشتر می گردید . بالاخره پنجمین اتوبوسی که وارد ایستگاه شد قهرمان نگران و هیجان زده مارا هم در خود جای داد . رحمان برای آنکه گلدان بیدن سایرین اصابت نکند به قسمت جلوی اتوبوس رفت و در یکی از صندلیهای ردیف اول قرار گرفت . لحظه ای بعد مسافر دیگری که زن چادری جوانی بود و طفل دوساله ای را در آغوش گرفته بود در کنار رحمان جای گرفت .

روز عید بود همه می گفتند و می خندیدند ولی رحمان همچنان در افکار مخصوص خود غرق بود . لحظه ای بعد اتوبوس در ایستگاهی نگه داشت تا عده ای از مسافریں خود را پیاده کند در این موقع صدای آواز حاجی فیروز که از پیاده روی مقابل می آید توجه رحمان و سایر مسافریں را بخود جلب کرد .

.....

.....

ارباب خودم بزبزندى ارباب خودم چرا نمى خندى

حاجی فیروز مرتب می رقصید و میخواند . رحمان یکی دوبار چاك دهانش را باز کرد تا لبخندی بزند اما هربار پشیمان شد و دوباره قیافه عبوس و متفکر خود را حفظ نمود .

در این موقع صدای زنك شاگرد راننده شنیده شد و لحظه ای بعد اتوبوس باتکانی زمخت از جای کنده شد و بحر کتش ادامه داد و رحمان هم دوباره بدنای خود باز گردید . اما... هنوز درست با فکر خود باز نگشته بود که ناگهان بوی شدید اسانس خیار مشامش را متأثر ساخت . با خود گفت : یعنی چه؟ مثل اینکه کسی توی اتوبوس خیار میخورد . آخر حالا که فصل خیار نیست . اما وقتی خوب اطرافش را نگاه کرد، خیار یا چیزی شبیه بآن در دست کسی ندید، نگاهی بخارج اتوبوس انداخت اما باز هم

چیزی ندید وحشت به سراپاش آتش زده بود می ترسید به گلدان خود نگاه کند اما باز هم سعی میکرد که خود را دلداری دهد .

هه... هه... نه بابا خیالاتی شدم چیزی نیست . هان ... بین . بین چطور خیارم مثل شاخه شمشاد سر جاش قرار دارد حتی تکان هم نخورده و بعد خیلی سریع و دزدانه نگاهی به گلدان انداخت .

اما... بیچاره رحمان ... آه از نهادش بلند شد چون بته خیار سر جایش بود اما از خود خیار خبری نبود همانطور که بشدت دچار رعشه شده بود نگاهی تند به- مسافر بغل دستیش که همان خانم چادری بچه بغل بود انداخت. خدا یا چه میدید . بچه خیار را از جا کنده بود و با دو دندان موشی جلوی دهان مشغول تناول آن بود و مادرش بی خیال به نقطه دوری چشم دوخته بود . اما بچه مدام در دامن مادر ورجه- ورجه میکرد و در حالیکه بطرف رحمان خیره شده بود و تخمک های خیار همراه با بزاق غلیظ از چاک دهانش سرازیر بود ناگهان بادیدن چشمان از حدقه درآمده و صورت برافروخته رحمان و حشترده خود را به بغل مادر انداخت و همچنانکه با انگشت سبابه رحمان را نشان می داد يك ریز می گفت لولو لولو لولو...

* * *



کمدی حیوانی

مرادعلی روستائی جوان وبذله گوئی است که در دهکده ای نزدیک شهر تهران زندگی میکند با وجود آنکه زندگیش بسیار ساده و فقیرانه میگذرد ولی هیچگاه شکوه و شکایتی از روزگار ندارد . از مال دنیا فقط صاحب آلودنکی است که از مرحوم پدر بارث برده است .

مرادعلی يك زن و چهار بچه قد و نیم قد دارد که از راه پرورش و فروش غاز امرار معاش می کند . ماهی یکبار به شهر میآید و غازهائی را که پروار کرده است جهت فروش به بازار میآورد .

هنگام رفتن به شهر صبح خیلی زود حرکت میکند و تمام راه را همراه با غازهای خود پیاده طی میکند زیرا هیچ اتوبوسی او را با داشتن گله غاز سوار نمیکند و تازه اگر در قسمت عقب اتوبوس هم جائی باو بدهند مجبور است کرایه گزافی بپردازد بهمین جهت دمدمهای آفتاب براه میافتد و یکساعت به ظهر مانده به شهر میرسد . امروز نیز آفتاب زده و نزده از خواب برخاست و پس از گزاردن نماز بیرون رفت تا سری به جایگاه غازها بزند و آب ودانه شان را بدهد تا برای حرکت به شهر آماده باشند .

این بار مرادعلی غازهای بیشتری برای فروش آماده داشت چون عید نوروز نزدیک بود بهمین مناسبت از مدتها پیش تدارك و تهیه بیشتری دیده بود . وقتی آب ودانه غازها را جلوی شان گذاشت تر که تعلیمیش را بدست گرفت و شروع به شمارش غازها نمود، آنگاه لبخند رضایتبخشی گوشه لبانش ظاهر شد و گفت: - ششتا چهل تومان هم که بفروشم خودش سرمیزنه به دو یست و چهل تومان بالاخره سوار سوات شب عید بچه ها جور میشه .

مرادعلی عادت داشت قبل از حرکت دادن غازها مدتی با آنها صحبت کند و بقول خودش پند و اندرز شان بدهد که حیوانهای سربزیری باشند و در کوچه و بازار داد و بیداد راه نیندازند و باعث دردسرش نشوند . گاهی که معصومه زنش او را از

اینکار سرزنش میکرد و خل و دیوانه‌اش میخواند زهره چشمی باو میرفت و میگفت :
 تو از دنیا چه میدانی زن اگر من با این زبان بسته‌ها حرف می‌زنم و آنها
 نمی‌توانند جوابم را بدهند اقلاً زبانم را که میفهمند . اینها مثل ما آدمها نیستند که
 تا نفعشان میان نباشد به حرفهای دیگران گوش ندهند .

مرادعلی پس از آنکه از آب و دانه‌ها فارغ شد آنها را از قفس خارج
 کرد و در حالیکه ترکه‌خورد را بطرفشان تکان میداد برسم معمول شروع به سخنرانی نمود
 اما سخنرانی امروز او بیشتر از حد معمول طول کشید بطوریکه دوباره سروصدای
 معصومه بلند شد :

— آخر گاز چران بدبخت باز که دیوونگیت گل کرد این حیوانهای زبان بسته
 چی میفهمند که توداری اینقدر باهاشون حرف میزنی ، صد دفعه بهت گفتم برو يك
 کاردیگه‌ای برای خودت دست و پا کن . اقلاً برو عملگی بکن گاز چرانی که نشدکار
 — بس کن بابا مگر گاز چرانی چه عیبی دارد اینهمه گاز چران تو این ملك
 هست و تو حالا بمن پيله کردی و بعد باخنده ادامه داد .

تازه من گاز چران راستی راستی ام خیلی‌ها هستند که گاز ندارند و همکار من
 هستند و تازه بابت همین کارشان کلی هم در آمد دارند و خرشان چهارنعل میرود
 — خوب بسه بسه راستی که از تو گاز چران ترخودت .

مرادعلی که بیشتر حوصله جروبحث بازنش را نداشت براه افتاد و بایک کیش
 بلند گازها را از درخانه خارج کرد .

مرادعلی از پاسبان شدت وحشت دارد و همیشه سعی میکند کمتر در دید رس
 پاسبان قرار گیرد. وقتی به شهر میرسد بیشتر از جاهائیکه کمتر احتمال برخورد با پاسبان
 را دارد گله خود را عبور میدهد چون میداند که بدستور شهرداری عبور گله حیوانات
 در خیابانهای شهر غدغن است .

امروز وقتی به شهر آمد خیلی زود به دشت اول رسید مشتری او مرد شکم
 گنده خپله‌ای بود که با صدائی زمخت فریاد زد :
 — هی گاز چران بیا ببینم .

– غازچران باباته. اما وقتی چشمش به هیبت مردغول پیکرافتاد از ترس زبانش به لکنت افتاد و شروع به معذرت خواهی کرد .
 اوه ... ببخشید قربان ، خیلی ببخشید اول فکر کردم شما هم دارید بنده را مسخره میکنید .

– خوب دانه‌ای چنده ؟
 – قربان بزرگها یا کوچکها
 – بزرگها چنده ؟
 – یکی پنجاه تومان .
 – پنجاه تومان چه خبره مگر کوسفند پروار میفروشی
 – اختیار دارید قربان تازه بزرگه‌اش پول يك كيلو گوشت شيشك همیشه
 – پرت چرا میگوئی مرد ، من دانه‌ای سی تومان میخرم
 – نه قربان شما بهتره که از تخمی‌ها بخورید .
 – تخمی‌ها ! منظورت چیه ؟
 – مقصودم جوجه تخمیه که یکی ده تومان هم میفروشند .
 – مرتیکه نره خر نمیفروشی بدرك چرا متلك میگوئی .
 – خوب نمیخواهی نخر قربان چرا تو سرما میزنی .
 – بسیار خوب الان بهت نشان میدهم اصلا تو با چه اجازه‌ای گله غاز تو خیابان آورده‌ای ؟

و در این موقع مرد خریدار نگاهی با طراف انداخت و فریاد زد پاسبان ... پاسبان.
 از شنیدن نام پاسبان وحشت به سرو پای مراد علی افتاد و شروع به التماس و معذرت خواهی نمود :

– ببخشید قربان ، غلط کردم ، غاز که قابل شمارا نداره ، هرچه غازه فدای سرتان اصلا غاز سك کی باشه که شما بخورید. خواهش میکنم هر قدر که مایلید لطف کنید .

– خیلی خوب حالا که معذرت خواستی دو تا از بزرگها را میخرم هشتاد تومان

میدهی یانه ؟

– بروی چشم بفرمائید .

وبدین ترتیب اولین معامله سرگرفت ودشت شروع شد .

مرادعلی دوباره براه افتاد و برای جلب مشتری جمله همیشگی اش را با آهنگ خاص خود شروع بخواندن کرد :

غازدارم غازچرو نم	مالك چندتا حيونم
غازدارم غازچرو نم	از بسلاها در امونم

چند قدم آنطرف تر مرادعلی که هنوز سرخوش ازدشت اول صبح بود و همچنان لودگی میکرد ر غازها را به جلو میراند به بساط سیگار فروش کنار پیاده رو رسید و فکر کرد به پاس فروش دو غاز که ظاهراً نفع خوبی هم برایش داشت خود را بیک سیگار مهمان کند .

– قربان دستت داداش يك سيگار اشنو بده .

سیگار فروش پاکتی سیگار برداشت و باو تعارف کرد :

– بفرمائید .

– چی! يك پاكٲ مگر فكر كردی من مليونرم يك نخ سيگار خواستم .

سیگار فروش که تا آن ساعت هنوز دشتی نکرده بود با دلخوری و اکراه نخ

سیگاری از پاکٲ بیرون کشید و گفت :

– بيا بابا توهم اول دشتی با این دست و دل بازیت دست حاتم طائی را از

عقب بستی

– خوب مرد حسابی اگر برات صرف نداره بگو نمیدم چرا ديگه مسخره

راه میاندازی و آنگاه با عصبانیت گفت :

– اصلا خوبی بتو نیامده میرم از بغل دشتی است میخرم .

– به جهنم مگر نو بر آوردی. پدر بیمارز مثل اینکه مرغ همسایه غازه .

در این حیص و بیص دو تا از غازها که هوس عشق بازی برشان زده بود روی کول

هم پریدند و بنای سرو صدا گذاشتند و یکی دیگر از غازها نیز چلقوزی بزرک جلوی کفش

سیگار فروش انداخت. سیگار فروش که بشدت عصبانی شده بود و این حرکت آخری غاز از کوره بدرش کرده بود لگدی بطرف غازها حواله کرد و شروع به گفتن ناسزا به مرادعلی و غازها گذاشت .

– غازچران لعنتی بالاخره این کثافتها را بر میداری بری گم بشی یانه ؟
– لعنتی جد و آبادته بخودم بدگفتی کافیه مواظب باش به غازهای نازنینم بد-
دهنی نکنی اصلا توچه حقی داری که بگی مرغ همسایه غازه. غلط کرده مرغ همسایه که غاز باشه .

– ببخشید حضرت آقا حالا ممکنه از حضور محترم غازها معذرت بخواهم .
– خیلی خوب عذرت قبول شد .
و بالاخره با وساطت چند نفر از عابراین غائله ختم شد و معامله خرید سیگار انجام گرفت .

مرادعلی پس از روبوسی با مرد سیگار فروش سیگار را زیر لب گذاشت و براه خود ادامه داد. حالا مرادعلی چهار غاز بیشتر نداشت فکر میکرد اگر این چهارتا را هم بتواند با حداقل استفاده بفروشد برای سوروسات شب عید بچه‌ها میتواند تهیه خوبی ببیند و شب را دست خالی بخانه برنگردد .
مشری بعدی مرادعلی خانم خوشگل و ملیحی بود که با صدائی ظریف فریاد زد :

– ای آقا غازها دانه‌ای چنده ؟
مرادعلی که ازدیدن مشری تاره آنهم خانم بآن خوشگلی ذوق زده شده بود آب دهان را فروداد و گفت :

– بشما خانم همان قیمت دیروز را میدم .
– چطور؟ مگر قیمت دیروز و امروز دارد
– اختیار دارید خانم امروز درست یک هفته به عید مانده و جنسها قاعده صدی
چهل روش آمده اما بشما همان دانه‌ای پنجاه تومان میدم
– نه آقا گرانه

– چی گرانه خانم کلاغ بخريد کمتر از اينها بهتون نميدهند چه رسد به غاز
آنها غاز باين پرواري و پاکی

در همان اثنا که مراد علی مشغول جروبخت و چانه زدن با خانم بود ناگهان سر
و کله پاسبانی ازدور پيدا شد . مراد علی با دیدن پاسبان فوراً معامله‌ای را که در شرف
انجام بود بهم زد و با عجله غازهایش را جمع کرد و در گوشه‌ای از خیابان پناهگاهی
پیدانمود و تا دور شدن پاسبان خود را پنهان کرد و همینکه چشم پاسبان را دور دید
دوباره براه افتاد و آهنگ همیشگی‌اش را سرداد .

غازدارم غاز چروم	مالك چندتا حيونم
غازدارم غاز چروم	ازبلاها در امونم

در این موقع که غازها در حاشیه خیابان با طمئینه در حرکت بودند به کنار
بساط کتابفروشی دوره گردی که بیشتر دیوانهای دست دوم شاعران قدیمی و نوپرداز
را میفروخت رسیدند و از بخت بد کتابفروش یکی از غازها چلقوزی بزرگ و پر آب بروی
یکی از دیوانهای شعر گذاشت . پیرمرد کتابفروش با دیدن این منظره فریادش با آسمان بلند
شد :

– مرتیکه ولگرد مگر کوری چرا این کثافتها را از روی کتابهای من عبور میدهی
مراد علی که از شنیدن کلمه ولگرد به سختی ناراحت شده بود برای آنکه حرص کتابفروش
را بیشتر در آورد گفت :

– کجا از اینجا بهتر، مرد حسابی مگر کتاب حافظه که بدت آمده تازه شیرشو
که من باز نکردم حیوانه دلش خواسته يك کاری بکند حالا کفر که نشده اگر من اینکار
را کرده بودم شاید حق داشتی اما حیوان زبان بسته که سرش نمیشه . مرد کتابفروش
دوباره فریاد زد :

– نه بابا پس میخواستی خود سرکار این کار را بکنی تا حق با من باشد .
– حالا که نکردم هر وقت همچین اتفاقی افتاد آنوقت جوش بزن .
– خوب دیگه برود گورتو گم کن کثافت لعنتی .

— خودت گورتو گم کن کثافت لعنتی هم خودتی میگوئی نه آنجا را نگاه کن
و با دست کتاب آلوده را نشان داد .
مرادعلی بعد از گفتن جمله آخر منتظر جواب کتابفروش نشد و قهقهه‌ای زد و
به راه خود ادامه داد .

غازدارم غازچروم	مالك چندتا حيونم
غازدارم غازچروم	ازبلاها در امونم

ساعتی از ظهر گذشته بود که مرادعلی برای ادای نماز به مسجدی وارد شد و
غازهایش را بدست آفتابه‌دار مسجد سپرد و آنگاه به خواندن نماز مشغول گردید
وقتی از نماز فارغ شد به حیاط مسجد آمد و سینه کش آفتاب کنار دیوار نشست تا
ناهارش را بخورد . دستمالی را که مقداری نان و پنیر در آن بود از جیب درآورد و
روی زمین پهن کرد و با اشتهای زیاد شروع به خوردن نمود آنگاه با صرف چند پیاله‌ای
آب از سقاخانه مسجد شکرگویان براه خود ادامه داد . وقتی از مسجد خارج شد
چند لحظه‌ای توقف کرد مثنی بسینه خود زد و چند آروغ بلند کشید و چون خود را
آسوده دیدتر که تعلیمی را بطرف غازها حرکت داد و وارد جمعیت شد .

مرادعلی چند ساعت دیگر در خیابانها پرسه زد و بدنبال مشتری این دروآن در
زد اما توفیقی نیافت هرچه از ساعات روز میگذشت نرخ غازها را پائین تر میآورد بلکه
با حداقل استفاده و یا حتی یر به یر آنها را بفروشد ولی قیمت پیشنهادی خریدارها
گاهی به نصف بهای تمام شده عرضه میگردید .

نزدیکهای غروب گذار مرادعلی به خیابانی که مرکز چندین کافه رستوران و
مراکز تفریح بود افتاد و صدای ساز و ضربی که همراه با صدای یکی از خواننده‌های
مورد علاقه مرادعلی از بلندگوی کافه بخارج پخش میشد توجه او را سخت بخود
جلب کرد چند لحظه‌ای توقف نمود و برای آنکه غازهایش پراکنده نشوند مقداری
دانه جلوی آنها ریخت و خود چهاردانگ گوش بصدای خواننده شد .

مرادعلی غرق دردنیای خود بود که ناگهان صدای مدیر کافه که در همان لحظه

وارد رستوران میشد او را بخود آورد .

– یکی چند میفروشی ؟

– تعلق بخودتان داره قربان ، هرچقدر میخواهید بدید .

– اینکه تعارفه خوب بگو بینم راستاحسینی یکی چند میدی .

– یکی چهل تومان قربان .

صاحب کافه دیدگرچانه ای نزد به دربان دستور داد تا سه تا از غازها را تحویل بگیرد .

مرادعلی که از این معامله آخردستی از خوشحالی سراز پا نمیشناخت غاز دیگری

را که تاکنون فروش نرفته بود نشان داد و گفت :

– قربان این یکی را هم بخرید خیلی پرواره .

– نه دیگه همین سه تا کافست مشتری غازخور زیاد نداریم .

مرادعلی پولش را دریافت کرد و تصمیم گرفت آنشب را هم درمسجد بگذراند

تا فردا صبح بتواند آخرین غاز را هم فروخته سرفرصت خرید شب عید بچه ها را

بکند و به ده مراجعه نماید .

درست همان موقع که مرادعلی غازها را به صاحب کافه فروخت و مشغول

شمردن پولهایش بود شش چشم تیزبین با نگاهی خریدار مراقبش بودند .

سه نفر ازدزدان با سابقه شهر که در آن حوالی دررصد طعمه ای بودند بادیدن

مرادعلی ازاینکه شکار امشب خود را خیلی زود یافته اند به یکدیگر لبخندی زدند و

با احتیاط به تعقیبش پرداختند .

مرادعلی بافروش غازها آنهم با قیمتی خوب امیدوار بود که تارسیدن به مسجد

بتواند آخرین غاز را هم بفروشد و با خیالی راحت آن شب را به صبح برساند

و ضمناً مجبور نشود بابت نگهداری غاز مبلغی هم به آفتابه دار مسجد بپردازد .

حالا مرادعلی مانده بود و يك غاز . او آخرین تلاشش را بکاربرد و حداکثر

لودگی را انجام داد تا جلب مشتری کند .

غاز که اینک دور از سایرهمجنسان خود قدری دچار تنهائی و وحشت شده بود

تندتر از حد معمول راه میرفت و مرادعلی هم بالتبع بسرعت گامهای خود می افزود .

اما دزدان به تصور اینکه طعمه از موضوع بوئی برده است سعی میکردند خود را در لابلای جمعیت پنهان کنند و فاصله بیشتری با او بگیرند اما چهارچشمی مراقب بودند که او را گم نکنند .

مرادعلی کم کم به مسجد نزدیک میشد و چون مجبور بود از تقاطع خیابان بگذرد تا خود را به مسجد برساند ناگزیر کنار خیابان توقف کرد تا با احتیاط خود را بآن طرف خیابان برساند و چون روی تجربه زیاد میدانست که در آن ساعت دیگر پاسبانی سرچهارراه وجود ندارد با خیال راحت بطرف مقابل خیابان حرکت کرد اتومبیلها بعلت برخورد با چراغ قرمز راهنمایی پشت سرهم چون صف مورچگان مهاجر ردیف شده بودند و عده‌ای از راننده‌ها که کم طاقت تر بودند بازدن بوق‌های ممتد به اعصاب مردم سوهان میزدند . مرادعلی از لابلای اتومبیلها بدنبال غاز خود می‌دوید و غازی‌نوا که از صبح آب و دانه حسابی نخورده بود و صدای بوق و شلوغی جمعیت وحشت زده‌اش کرده بود مدام فریاد میکرد غاز... غاز...

در این میان اتومبیل آخرین سیستم ولو کسی که سر نشینان آنرا آقا و خانم شیکی تشکیل میداد پشت سایر اتومبیلها به انتظار باز شدن راه ایستاده بود، رادیوی اتومبیل آهنگی خارجی و ضربی را پخش میکرد و راننده به ریتم آهنگ مشغول تکان دادن سر و دست خود بود خانم بغل‌دستی‌اش نیز که سخت به هیجان آمده بود بی‌اختیار با انگشتان خود به لبه کناری اتومبیل ضرب گرفته بود . شاید اگر در آن لحظه آن زن دستش را بداخل اتومبیل برده بود ماجرای مرادعلی همان شب پایان می‌یافت اما چنین نشد چون نگین برلیان انگشتی که شاید قبلاً خوب در چنگک‌ها استوار نشده بود در همین لحظه از آن جدا شد و تصادفاً جلوی غاز بزمین افتاد و عجب اینکه غاز گرسنه که ناگهان شیئی از هوا بطرفش افتاده بود به تصور دانه بی‌اختیار بدان‌نوک زد و آنرا بلعید. این منظره از دید مرادعلی و دزدان که در چند قدمی او بودند دور نماند و مرادعلی که به حلال و حرام اعتقاد زیادی داشت و هنوز مال حرام بخانه خود نبرده بود به سرعت به دنبال اتومبیل دوید که ماجرا را به صاحبش بگوید اما با باز شدن راه اتومبیل حرکت کرد و مرادعلی مات و مبهوت دور شدن آنرا نظاره نمود. خوشبختانه

شماره اتومبیل چهار عدد يك شكل بود که مراد علی توانست بخوبی آنرا بخاطر بسپارد بنابراین برای او جای امیدواری بود که بتواند صاحب آن را با مراجعه به اداره راهنمایی پیدا کند و برلیان را به صاحب اصلیش مسترد سازد .

دزدان که با دیدن این منظره سر از پا نمی شناختند از ربودن پول مرادعلی صرف نظر کرده و مصمم شدند بهرنحو شده غاز را از دست او خارج سازند .

مرادعلی بزودی نگران شد که نکند غاز به اقتضای دفع برلیان را نیز از خود خارج سازد بهمین جهت کف دستش را جلوی مخرج غاز گرفت و چهارچشم مواظب بود که بمجرد دفع آنرا جستجو کند تا مبدا امانت مردم گم شود .

دزدان سایه به سایه او را تعقیب میکردند تا بالاخره در گوشه ای تاریک گیرش آوردند اما برای آنکه طعمه بوئی نبرد و فرار نکند تصمیم گرفتند که با احتیاط عمل کنند. دو نفر در چند قدمی و پشت سر او براد افتادند و نفر سوم خود را شانه بشانه او رسانید.

– ببینم آقا غاز را چند میفروشی ؟

– فروشی نیست آقا .

– چطور فروشی نیست تو همین نیم ساعت پیش چهار تا غاز داشتی که صاحب کافه ازت سه تای آنها را خرید حالا چگونه این یکی را نمی فروشی .

– دلم میخواد . اصلاً بتو چه مربوط است .

– حاضر صد تومان بخرم .

– چقدر گفتی !

– صد تومان

در اینجا مرادعلی شصتش خبردار شد و حدس زد در تمام مدتی که او از جلوی کافه حرکت کرده است آنها در تعقیبش بوده اند بنابراین جریان برلیان را هم قطعاً میدانند و گرنه هرگز حاضر نمی شدند صد تومان برای يك غاز بپردازند .

مرادعلی تنها چاره را فقط در فرار دید و در يك آن غاز را از زمین بلند کرد و پابفرار گذاشت دزدان که تیرشان به سنگ خورده بود دیوانه وار به تعقیبش پرداختند اما مرادعلی خیلی زرنک تر از آن بود که دزدان تصور میکردند . مرادعلی که خطر را

در چند قدمی خود می‌دید فوراً فکری بخاطرش رسید. او می‌بایستی هرطور شده غاز را در گوشه‌ای پنهان کند تا اگر گرفتارشود برلیان بدست دزدان نیفتد بهمین-جهت به اولین کوچه که رسید فوراً مسیر خود را عوض کرد و چون بعلت بارها تردد خیلی خوب آن حوالی را بلد بود میدانست که انتهای کوچه بشکه‌ای مخصوص زباله عرق فروشی مسیوماطوس قرار دارد .

مطاوس هر شب زباله‌ها و زوائد غذا را در این بشکه می‌ریخت تا صبح سپور محله آنرا خالی کند .

مراد علی همچنان سرعت می‌دوید تا بالاخره به کنار بشکه رسید و بدون آنکه قدم آهسته کند بسرعت غاز را بدرون بشکه انداخت و خود به فرار ادامه داد و عاقبت در پیچ کوچه دوم به خرابه‌ای پرید و از آنجا خود را به خیابان شلوغ رسانده و در میان جمعیت که هنوز به سبب خرید شب‌عید در خیابانها پرسه می‌زدند مخفی گردید .

و اما غاز گرسنه که بعد از آنهمه گرفتاری به جای راحتی رسیده بود شروع به نوک زدن به محتویات بشکه کرد و باولع به دنبال چیزی خوردنی اشغال‌دانی را زیر و رو میکرد . مطاوس مهارت زیادی در تهیه عرق آلبالو داشت و بیشتر مشتریان او فقط بهوای عرق دو آتش آلبالو و سوسیس‌های کبابی بسراغش می‌آمدند. روش کار او در تهیه عرق آلبالو آن بود که آلبالوی تازه را می‌گرفت و با عرق‌های قاچاق که خود تهیه میدید مخلوط کرده و مدتی در آفتاب می‌گذاشت و سپس از صافی می‌گذراند و تفاله‌ها را به دور می‌ریخت .

آن شب نیز در بشکه زباله مطاوس مقدار معتنا بهی تفاله عرق آلبالو ریخته شده بود و غاز گرسنه نیز که به غذائی لذیذ و باب طبع خود رسیده بود حسابی دلی از عذار آورد و تا میتوانست شکم را از تفاله‌های آلبالو که طبعاً با مقداری وودکای دو آتش آغشته شده بود پر کرد .

مراد علی پس از آنکه خیالش از طرف دزدان راحت شد و مطمئن گردید که او را گم کرده‌اند با احتیاط بسر بشکه بسراغ غازش آمد اما قبل از حرکت برای آنکه ازدفع نشدن برلیان مطمئن شود کبریتی کشید و درون بشکه را بخوبی و ارسی کرد

و چون چیزی نیافت با اطمینان باینکه برلیان هنوز در شکم غاز بیتوته کرده است از رفتن به مسجد منصرف شد و راه خانه پیش گرفت .

چند ساعت بعد بخانه رسید و ماجرا را با آب و تاب برای زنش تعریف نمود و تاکید کرد که مراقب غاز باشد تا در صورت دفع و پیدا شدن برلیان آنرا در جایی پنهان نکند تا از بتواند با شماره ای که از اتومبیل در خاطر دارد صاحب برلیان را پیدا کرده و آنرا باو پس بدهد.

معصومه که ابتدا ماجرا را باور نمی کرد و فکر میکرد شوهرش شب عیدی او را دست انداخته است چند بار مراد علی را بجان بچه ها و مرگ خودش و پیر و پیغمبر قسم داد تا بالاخره مطمئن شد که مراد علی باو دروغ نگفته است. آنگاه رو به شوهرش کرد و گفت :

– خوب حالا می خواهی لابد راس راسی برلیان را بصاحبش پس بدی .

– نفهمیدم پس می خواهی برای تو نیگارش دارم ؟ نه جونم ما اگر بدبخت و بی چیز هستیم اقلا دزد و مال مردم خور نیستیم من چکار دارم که صاحب برلیان از چه راهی و چطوری حرام یا حلال این برلیان را خریده آنچه که من میدانم این برلیان مال اوست و بایستی بهش پس داد .

اما معصومه که خود را در چند قدمی شانس بزرگ می دید ولی میدانست که تصمیم شوهرش تغییر ناپذیر است گفت :

– هوم... دلت بهمین چیزها خوش باشه گیرم انگشتر را پس دادی فکر میکنی بهت چی میگند، میگند یارو بی سواد و بی سرو پا بوده و فکر کرده شیشه است ، زنك اقلا فکر نمی کنه که تو بفهمی برلیان یعنی چه فقط آن را ازت میگیره و بعد هم پشت سرت میگه خوب شد اینها تو زندگیشون از این چیزها ندیدند و الا مگر حاضر میشدند که پس بدنند .

– خیلی خوب زن گفت که گفت اما خدا که نمیگه . بهر حال من فردا میروم شهر تا صاحب برلیان را پیدا کنم و آن را به او پس بدهم . اما حالا از هرچی گذشته بایستی مواظب باشیم که وقتی برلیان دفع شد آن را پیدا کنیم. از قضا در همین

موقع غاز که در گوشه‌ای تقریباً در حال چرت زدن بود عمل دفع را انجام داد و الماس خارج شد . مراد علی فوراً الماس را برداشت و قدری بآن نگاه کرد و گفت : به به عجب الماسی خدا میداند که چقدر می‌ارزد خوب حلال صاحبش بما که نماید و بعد روبه بچه‌هایش کرد و گفت : خوب بچه‌ها امشب کار و کاسبی خیلی خوب بوده فردا میروم مغازه و برایتان خرید میکنم. غاز را هم ببرید سر جاش تا فردا صبح يك مشتری خوب پیدا کنم، و بعد نگاهی به غاز که ساکت در گوشه‌ای ایستاده و چرت میزد انداخت و بالبخندی ادامه داد :

تا همین چند دقیقه پیش چند هزار تومان می‌ارزیدی ولی حالا قیمتت آمد پائین خوب دیگه دنیا است غصه نخور چونم بیخودی هم چرت نزن فردا آبت میکنم. نیم ساعت بعد که معصومه برای آب و دانه دادن به غاز به قفس مراجعه کرد غاز را مرده یافت. اما حقیقت غیر از آن بود چون غاز نمرده بود بلکه در اثر خوردن آلبالوی آلوده به الکل مست و لایعنقل بگوشه‌ای افتاده بود .

معصومه با حالتی ناراحت وارد اطاق شد و جریان را برای مراد علی تعریف کرد اما مراد علی سری تکان داد و گفت : اینهم نتیجه لقمه بزرگ خوردن آخر بگو حیوان تو- که نمی‌توانستی يك همچین لقمه‌کنده‌ای را بخوری چرا اینطور بسر خودت آوردی خوب خدا رحمتش کند بهر حال شاید وقتی صاحب الماس پیدا شود و من آن را تحویل دهم يك انعام خوبی بدهد که تلافی غازم بشود . خلاصه آن خانم خوشگله باید از غاز من خیلی ممنون باشد ، خوب کاری است که شده ببرید يك گوشه چالش کنید .

معصومه قبل از اینکه غاز را به دور اندازد به فکرش رسید که پره‌های آنرا بکند و از آن‌ها برای ساختن متکا استفاده کند . بهمین جهت پره‌های غاز را کند و بدن عریان آنرا گوشه حیاط انداخت تا صبح چالش کند .

نزدیک‌های صبح با وزیدن نسیم صبحگاهی مستی از سر غاز پرید و بهوش آمد و چون در اثر کنده شدن پرها بدنش به شدت درد گرفته بود داد و فریاد براه انداخت و بطرف اطاق براه افتاد. اولین کسی که با صدای غاز از خواب بیدار شد معصومه بود او که

مطمئن بود در خانه غازی وجود ندارد ابتدا فکر کرد شاید اشتباه شنیده است اما صدای غاز مجدداً با لحنی دلخراش بلند شد . معصومه سراسیمه از اطاق خارج شد ولی ناگهان با دیدن غاز عریان که به تصور او در قالب جنی ظاهر شده بود نفسش بند آمد و بسم الله گویان و عقب عقب بطرف اطاق دوید و چنان جیغ و حشتناکی کشید که مراد علی و همه همسایه ها از خواب پریدند . مراد علی با شنیدن فریاد زنش و حشترده به حیاط دوید .

– چه خبره زن ؟ چرا جیغ میزنی مگر جنی شدی

– ج ... ج ... جن

– جن چیه چرا هذیان میگی

اما معصومه که وحشت سراپایش را گرفته بود دوباره بالکنت زبان انگشتش را بطرف غاز نشان رفت و گفت :

م ... م ... مرده زنده شده .

مراد علی با دیدن غاز عریان در آن حال ناگهان حس کرد که زانو هایش سست میشود چون برای اوهم این منظره باور نکردنی بود چطور ممکن بود غازی که دیشب مرده است حالا زنده شده باشد حتماً زنش راست میگفت یا این موجود جن است یا همان غاز خودش است که جنی شده .

همسایگان که از شنیدن داد و فریاد معصومه فکر کردند برای او فاجعه ای رخ داده است برای کمک بدرخانه اش شتافتند ولی چون در خانه بسته بود تامل را جایز ندانستند و با لگد و مشت و تنه بجان درافتادند و تا مراد علی آمد بخود بجنبید در از پاشنه شکسته شد و جماعت بداخل خانه ریختند .

غاز بینوا که هنوز از باده نوشی شب قبل گیج بود ، چون خروسی که روی تابه داغ گذاشته باشند مدام و رجه و رجه میگرد و ضجه های غم انگیزی می کشید ضجه های دیگر به صدای غاز طبیعی نمی ماند صدایش گاهی شبیه شیون کلاغ و گاه مثال ناله غورباغه ای که به ماری آبی رسیده باشد از حلقوم خارج میشد بدنش بنحوز ننده ای بد ترکیب و وحشتناک شده بود .

همسایگان مهاجم که ازدیدن هیبت غاز به حیرت افتاده بودند با چشمانی از حدقه درآمده دندان به زبان می فشردند و صدای بسم الله و یا ابوالفضل و یا پنج تن-آل عبا ازدیدن غاز با آن بدن عریان و حرکات مضحک که در نظر آنها بیشتر به جنی تعبیر شده بود از هر طرف بگوش میرسد اما مرادعلی که دیگر مطمئن شده بود جنی در کار نیست، بلکه این همان غاز خودش است که بدین صورت درآمده روبه همسایگان کرد و گفت :

باباچی شده مگر، چرا ادا و اطوار در آورده اید؟ جن کدامه این غازه که پرهاش ریخته فقط نمیدانم دیشت تا حالا چه اتفاقی تو این منزل افتاده که غاز صاحب مرده بازی در آورده. اما معصومه که تازه با دیدن همسایگان قدری بخود مسلط شده و زبانش باز شده بود خود را به جواهر بانو پیرزنی که همسایه دیوار به دیوار خودشان بود رسانید و مضطربانه گفت : مادر جان ، به جان چهار تا بچه هام بسر خودتان قسم من دیشب با این دو تا چشمهام دیدم که غاز مرده بود و من انداختمش گوشه حیاط که صبح يك جا چالش کنم آخر چطور ممکنه که دوباره زنده شده باشد .

البته معصومه که فکر میکرد شاید کندن پره های غاز در آن وقت شب گناه داشته و زنده شدن مجدد غاز بی ارتباط به این موضوع نیست از ترس همسایه ها در این باره حرفی نزد و مرادعلی نیز که آن شب در اثر خستگی خیلی زود خوابیده بود هنوز نمی دانست که معصومه پره های غاز را کنده است ولی اعتراف معصومه در مورد مردن و زنده شدن غاز مشککی را حل نکرد و غائله را خاتمه نداد بلکه همسایگان با شنیدن خبر زنده شدن غاز مرده رعب و وحشتی در دلشان افتاد و یکی از زنها که بیش از همه دچار دلهره شده بود بیهوش نقش زمین شد .

بیهوش شدن این همسایه ترسو بهانه خوبی بود که سایرین نیز فرار را برقرار ترجیح دهند بهمین جهت به بهانه بیهوش آوردن اودست و پایش را گرفتند و کشان کشان از خانه مراعلی بیرون بردند .

بهر تقدیر زن بیهوش را بعد از مدتی که کاهگل تر جلوی بینی اش گرفتند بیهوش آوردند و آنگاه به جرو بحث در باره غاز گر پرداختند .

یکی میگفت: وقتی مرده زنده میشه که دوره آخر زمون رسیده باشه و دیگری

در تأیید گفته‌های او اظهار داشت :

– و دوره آخر زمون وقتی میرسه که گناه و معصیت زیاد شده باشه .
و چون خبر پیاده شدن انسان در کره ماه به تازگی به اینده رسیده بود شخص
مذکور ادامه داد :

دیگر چه معصیتی از این بالاتر که بروند کره ماه آخر مگر اینهمه زمین خدا
که ول میره کمه که حالا واجب شده تو ماه زندگی کنند اصلا شما ببینین از روزی
که این لعنتی‌های از خدا بی خبر رفتند تو ماه چقدر ماه لك و پیس پیدا کرده معقول
شبهای اول ماه نیت میکردیم و رویمون را تو روی ماه می انداختیم اما حالا که این
فرنگیهای کافر با کره گی آن را گرفتند چه خاکی تو سرمان بکنیم .

جالب اینکه چون خبر سفر انسان به کره ماه را اولین بار مراد علی به ده آورده
بود او را بعنوان یکی از گناه کارترین اهالی ده که معصیت پایش را گرفته بود معرفی
کردند و شاید اگر آن روزی که مراد علی این خبر را به اهالی داده بود با خوشحالی و آب
و تاب آن را برایشان تعریف نمی کرد و جواب چند نفر را که معترض سفر انسان به
کره ماه بودند به سختی نمی داد و دفاع نمی کرد امروز چنین گرفتار تکفیر اهالی
نمیشد .

در تأیید گفتار ناطق پیرزن دیگری که در اثر سالها بی دندانی چانه اش هنگام
صحبت به نوک دماغش میخورد اظهار داشت :

آره جونم هیچ یادم نمیره آنروز یه کاغذ نوشته ای هم تودستش بود که تو اون
عکس یکنفر که بهش می گفت لولو نمیدونم چی چی انداخته بودند و با ذوق و شوق
از آنها جانبداری میکرد حالا باید هم تو منزلش مرده زنده بشه .

در میان آن جمع تنها کسی که به حمایت از مراد علی قیام کرد جواهر بانو
پیرزن همسایه دیوار به دیوار بود چون با وجودیکه مراد علی بضاعتی نداشت ولی
اغلب به دیدنش میرفت و گاهی کمکی نیز باو میکرد .

پیرزن بیوه سید رجب روحانی ده بود که در میان اهالی احترام خاصی داشت
و مردم ده اغلب برای تعبیر خواب‌های خود و استخاره و باز کردن سر کتاب بخانه اش

میرفتند .

آن روز جواهر بانو برای آنکه حمایتی از مرادعلی کرده باشد و از طرفی جواب قانع کننده‌ای هم به همسایه‌ها داده باشد بدون آنکه خود متوجه باشد که با اظهار نظرش چه دسته‌گلی بآب خواهد داد، روبه جماعت عصبانی کرد و گفت :

بابا شماها عقلتان را از دست داده‌اید اگر فرنگی‌ها رفتند توماه به مرادعلی چه مربوطه مگر مرادعلی بهشون گفته بود بروند که حالا معصیتش پای او را بگیرد خوب شما که نمی‌فهمید چرا بهتون میزنید مگر از آتش آن دنیا و غضب پروردگار نمی‌ترسید اگر نمیدانید چه بلائی بسرغاز آمده حالا من بهتون حالی میکنم چون معروف است که چهل پنجاه سال پیش هم يك همچین اتفاقی افتاده خلاصه کلام این غاز وبا گرفته و حتماً دیشب هم که معصومه فکر کرده که غازمرده درحقیقت نمرده بوده حتماً وبا باعث بیهوشیش شده بوده و علت ریختن پروبالش هم همین مرضه . آره جونم همه نشان و علامت ها داد میزنه که این غاز وبا گرفته ، من با همان نظر اول فهمیدم اما اول نخواستم بگویم که شماها ناراحت شوید .

البته پیرزن قصد نداشت که دروغی سرهم کرده باشد اما چون جسته و گریخته شنیده بود که در اثريك نوع بیماری پشم بعضی حیوانات می‌ریزد در اینجاهم باستناد همان اطلاعات ناقص خود اظهار نظر کرد . اما عنوان کردن وبا بعنوان نوع بیماری غاز سبب شد که وحشت و نگرانی دیگری در میان همسایه ها تولید شود .

آنروز بظاهر غائله پایان رسید و هرکس بدنبال کار خود رفت اما موضوع وبا و ترس از کشت و کشتار احتمالی آن از خانه‌ای بخانه دیگر از کوچه‌ای بکوچه دیگر وبالاخره از محله پائین ده به محله بالای ده رسوخ کرد . کم کم همه جای ده شایع شد که منزل مرادعلی وبا آمده است و مردم از ترس جان خود حوالی خانه او را غرق کردند .

خبر شیوع وبا درده توسط یکی از اهالی که قصد سفر به شهر را داشت به قهوه‌چی سرراه رسید. این قهوه‌خانه محل اطراق اتوبوسهای مسافربری بود و ناگفته نماند گر چه اتوبوسها فاصله زیادی از این محل تا شهر نداشتند اما به سبب مناظر

فوق‌العاده زیبا و آبهای معدنی که در این ده وجود داشت اغلب اتوبوسها ساعتی مسافرین خود را پیاده می‌کردند تا پس از صرف چای و استفاده از آب معدنی و مناظره بدیع اطراف مجدداً براه خود ادامه دهند.

قهوه‌چی که از شایعه وبا در ده بشدت وحشت کرده بود تصمیم گرفت همان روز زن و بچه خود را با اتوبوس به شهر بفرستد و خودش نیز در صدد برآمد که موضوع شیوع وبا را به پاسگاه ژاندارمری اطلاع دهد. قهوه‌چی برسم احتیاط به شاگرد خود دستور داد که بهیچ وجه با اهالی ده تماس نگیرد.

در همین اثنا راننده یکی از اتوبوس‌ها که تازه از گرد راه رسیده بود برای صرف چای وارد قهوه‌خانه شد و چون از صحبت‌های قهوه‌چی و شاگردش به ماجرای وبا پی برد با عجله خود را به اتوبوس رسانید و قبل از آنکه مسافرین گلوئی ترک کرده باشند آنها را از وجود وبا در آن حوالی آگاه ساخت و فوراً دستور داد که سوار شوند.

مسافرین که بشنیدن اسم وبا دست و پای خود را گم کرده بودند وحشت زده بطرف اتوبوس دویدند و لحظه‌ای بعد اتوبوس بسرعت از آن مکان دور شد.



فصل دوم

- همان شب در صف یکی از سینماها دو نفر جوان که از مسافرین همان اتوبوس بودند درباره ماجرای صبح با یکدیگر مشغول صحبت بودند .
- راستی محسن چه شانس آوردیم امروز صبح تو آن ده چیزی نخوردیم .
 - آره بابا خدا پدر راننده را بیمارزه که از وجود و با با خبر مان کرد ، اما من فکر نمی کنم از آن همه مسافر اتوبوس کسی با خودش و با را به شهر نیاورده باشد .
 - بعید نیست از کجا که تا حالا چند نفر هم و با نگرفته باشند .
- مردی که در پشت سر این دو نفر در انتظار گرفتن بلیط نوبت ایستاده بود با شنیدن صحبت آن دو جلوتر رفت و با خنده پرسید :
- ببینم آقایان اینجائی که میفرمائید راست راستی و با آمده ؟
 - مگر خبر ندارید آقا .
 - خیر تا حالا چیزی نشنیده ام .

- چطور نشنیدید آقا همین چند کیلومتری شهر توده سر راه وبا آمده و اینطوری که میگفتند تا حالا دو نفر هم قربانی داده .
- عجب، این وبا هم واقعاً برای ما عذاب جان شده است .
- و همان شب این شخص وقتی بخانه آمد اولین صحبتی که بازنش کرد درباره وبا بود .
- راستی مهین فردا صبح بچه‌ها و خودت میروید به بیمارستان و واکسن وبا تزریق میکنید .
- چرا مگر خدای نکرده وبا آمده ؟
- خوب اگر نیامده بود که من مرض نداشتم بگویم .
- شوخی نکن محمود جون .
- شوخیم چیه زن بجون بچه‌ها امروز شنیدم، میگفتند که هفت هشت نفر هم تا حالا از مرض وبا مرده اند .
- وای خدا خودش کمک کند پس چرا جلوی آن را نمی گیرند .
- نمیدانم ممکنست همین فردا پس فردا دستور تلقیح عمومی را صادر کنند فعلاً لابد نمیخواهند که مردم وحشت بکنند .
- روز بعد مهین دو فرزندش را به بیمارستان برد تا واکسن ضد وبا بآنها تلقیح کند و در راهرو بیمارستان تصادفاً به دوستش شهلا برخورد کرد .
- سلام مهین جان خدا بد نده بچه‌ها را آوردی بیمارستان ؟
- آره شهلا جان آوردم واکسن وبا بکوبم .
- وای واکسن وبا چرا ؟
- مگر خبر نداری که توشهر وبا آمده .
- نه از کی تا حالا ؟
- به ! حواست کجاست الان يك هفته است که توشهر وبا آمده و تا حالا ده - بیست نفری هم تلفات داده .
- راستی ؟

- به جان خودت شوخی نمیکنم یادت نره همگی بیایید و اکسن بزید .
- حتماً مهین جان ، خیلی ممنون که گفتی .
- و همان شب شهلا موضوع وبا را برای شوهرش تعریف میکند .
- وای احمد فهمیدی توشهروبا آمده .
- نه تواز کجا فهمیدی ؟
- بابا پس تو چه مردی هستی ، راستی که اگر دنیا را آب بیره تورا خواب می بره .
- حالا یکماهه توشهروبا آمده و تا حالا چهل پنجاه نفر را کشته و تو تازه می پرسی کی وبا آمده .
- جانم تو که میدانی من تو اداره چقدر گرفتارم چه توقعی از من داری بهر حال خوب شد که فهمیدی فردا خودت و بچه ها بروید و اکسن بزید من هم سعی می کنم تو ساعت اداری مرخصی بگیرم و بروم و اکسنم را بزیم .
- روز بعد نزدیکهای ظهر احمد به اطاق رئیس اداره اش رفت .
- آقای رئیس اگر اجازه میفرمائید چند دقیقه ای بروم تا بیمارستان و اکسن وبا بزیم و برگردم .
- و اکسن وبا چرا مگر باز وبا آمده ؟
- بله قربان این دفعه دیگر کولاک کرده .
- ده ! من خبر نداشتم .
- بله قربان تا حالا يك صد نفری راهم هلاک کرده .
- اوه اوه چه وحشتناك بسیار خوب بفرمائید .
- همان شب آقای رئیس در يك میهمانی بزرگ که اغلب شخصیت ها و اشخاص سرشناس در آن شرکت داشتند دعوت شده بود و در گوشه ای با عده ای از میهمانها سرگرم صحبت بود که ناگهان موضوع شیوع وبا بیادش آمد و چون یکی از حضار را که صاحب شغل حساسی بود میشناخت لازم دانست که موضوع وبا را با او در میان نهد .
- راستی قربان صحبت از مسافرت به کشورهای خاور دور میکردید یکدفعه

یادم به خبری آمد که امروز راجع به شیوع وبا در شهر شنیدم .
 - فکر نمی کنم اگر چنین چیزی بود من قطعاً تا حالا شنیده بودم .
 - خوب قربان شما مثل اینکه یکی دوروزه تشریف آوردید ممکنست هنوز اداره نرفته باشید که بعرضتان برسانند .
 - آره حق باشماست مدتی است نبودم . خوب تا حالا چیزی هم دیده شده ؟
 - اوه . بله . بی نهایت وحشتناک است بطوری که میگویند دویست سیصد نفر هم تا حالا تلفات داشته .
 - چطور ممکنست وبا دویست سیصد نفر تلفات داشته باشدو دولت دست روی دست بگذارد چنین چیزی غیر ممکن است .
 - والا چه عرض کنم شاید هم اقدامات احتیاطی را شروع کرده باشند .
 موضوع صحبت این دونفر مسلماً در همانجا تمام نشد چون با آمدن نفر سوم و شرکت او در بحث خبر بجزریان افتاد و دمبدم چاق تر شد و از آن دست بدست دیگر تا بالاخره بهمه میهمانان سرایت کرد و درست هنگامی که میهمانی به پایان رسید تعداد تلفات و باهم طبق آماری که از در مجلس میهمانی خارج شد به هزار نفر رسید .
 و بدین ترتیب شایعه وبا به سراسر شهر رسوخ کرد و تعداد تلفات از مرز اعداد چهار رقمی هم گذشت و به پنج رقمی و شش رقمی رسید بطوریکه وقتی شایعه با آخرین اوج قدرت خود رسید تلفات سربه یکصد هزار نفر زد
 گرچه در تمام این مدت مسئولین امور موضوع شیوع وبا را تکذیب میکردند اما چون نمیدانستند راوی کیست و خبر از کجاسرچشمه گرفته است واقعه در پرتو اشتها شایعات به اوج اعلای خود رسیده بود و بالاخره بجائی رسید که دیگر تکذیب از حیز امکان بیرون بود .
 اما بالاخره مسئولین توانستند با درج مقالات متوالی و استدالات فراوان و ارائه مدارك کم کم خاطر مردم را تسکین داده و اطمینان بدهند که آنچه شنیده اند شایعه ای واهی بیش

نبوده و بزودی با معرفی و تنبیه و مجازات کسانی که این خبر بی اساس را در میان مردم شایع ساخته اند درس عبرتی به شایعه سازان خواهند داد .

بزودی تحقیقات دامنه داری برای یافتن شایعه سازان بعمل آمد و سلسله مراتبی که شایعه طی کرده تا به اوج خود رسیده بود مورد بررسی قرار گرفت . در اینجاست که نقطه ای که می توانست سر نخ بیابد بدست دهد بدست یکی از مسئولین بود و او همان شخصی بود که در شب میهمانی موضوع شیوع و با را برای اولین بار از زبان یکی از میهمانان که او را خوب می شناخت شنیده بود بدین جهت گوشی تلفن را برداشت و از او راجع به منبع خبر جویا شد . این شخص که کسی جز رئیس احمد نبود اظهار داشت که او هم خبر را از یکی از اعضایش شنیده است .

بزودی از احمد تحقیق شد و معلوم گردید که خبر از احمد به شهلا و از شهلا به مهین و از مهین به محمود رسیده است . اما مسیر تحقیق دوباره به بن بست افتاد چون محمود آن دو جوان را که در صف سینما راجع به شیوع و با صحبت می کردند نمی شناخت و نشانه ای هم از آنها در دست نداشت فقط آنچه را که آن دو گفته بودند بازگو ساخته بود و همان اطلاعات را در اختیار مأمورین تحقیق گذاشت . در اینجاست که سر نخ که مأمورین تحقیق بدست آوردند آن بود که با احتمال قوی از یکی از دهات نزدیک شهر شایعه و با بخارج سرایت کرده بوده است بنابر این کارچندان مشکلی نبود . در دهات اطراف سرکشی کردند تا عاقبت به ده مورد نظری یعنی زادگاه مرادعلی رسیدند و اولین کسی که در دسترس تحقیق قرار گرفت طبعاً قهوه چی سر راه بود . قهوه چی در جواب مأمورین تحقیق اظهار داشت :

— بله درست است اینجا چند وقت پیش شایع بود که و با آمده است ولی بعداً معلوم شد که خبر دروغ بوده . البته شخصی که این خبر را بمن داد استاد حسن بنا است که منزلش اول آبادی است و شما می توانید از ایشان بپرسید .

مأمورین بسراغ استاد حسن بنا رفتند ولی او هم اظهار داشت که از اهالی ده شنیده است و اولین کسی هم که می گفتند مبتلا شده از ساکنین منزل مرادعلی بوده است . بنابر این همه راهها عاقبت بخانه مرادعلی ختم شد و مأمورین فوراً بطرف

مرکز آبادی براه افتادند و سراغ منزل مرادعلی را از چند نفر بچه که مشغول بازی بودند جویا شدند .

بچه‌ها در جواب مأمورین با دست‌یکی از همبازیهای خود را نشان دادند و گفتند :
این پسر مرادعلی است اگر کاری دارید از او بپرسید .

پسر مرادعلی که بادیدن مأمورین بشدت ترسیده بود ناگهان پا بفرار گذاشت
تا خود را بخانه برساند و خبر را بپدرش بدهد .

مرادعلی بی‌خبر از همه جا در خانه مشغول واریسی جوجه غازهایی بود که -
بتازگی جهت پرورش خریداری کرده بود .

اینک مدت يك هفته از ماجرای غاز گذشته بود و مرادعلی فکر میکرد در این
مدت دزدها رد او را کاملاً گم کرده و دیگر در انتظارش نخواهند بود بنابراین براحتی
میتواند به شهر برود و صاحب برلیان را پیدا کند .

البته در این مدت و سوسه‌های زنش معصومه‌آنی راحتش نمی‌گذاشت و شاید
در این مدت بارها متحمل کشمکش و مبارزه‌ای شدید درون خود شده بود با اینهمه
به تصمیمش در مورد استرداد برلیان تزلزلی وارد نشد .

مرادعلی بکار خود مشغول بود که ناگهان پسرش هراسان و نفس‌زان خود را
بخانه رسانید و فریاد زد :

بابا سه نفر دارند دنبالت می‌گردند و سراغ آدرس خانه را می‌گرفتند .
مرادعلی تنها فکری که بخاطرش رسید آن بود که این سه نفر همان دزدان آن
شب هستند که با پرس وجو محل او را پیدا کرده‌اند ، بنابراین شکی نیست که حالا هم
بدنبال برلیان آمده‌اند . دیگر مسامحه را جایز ندانست و فوراً کوزه‌ای را که
در صندوقخانه بود خالی کرد و برلیان را برداشت و با عجله از خانه بیرون آمد تا هرچه
زودتر خود را به شهر برساند ، اما هنوز چند قدم از خانه دور نشده بود که مأمورین
سر رسیدند و او را در حال فرار دستگیر کردند .

فرار مرادعلی و وحشتی که ازدیدن آن سه نفر مأمور که هنوز تصور میکرد
همان سه نفر دزد هستند در او پیدا شده بود برای مأمورین شکی باقی نگذاشت که

منبع شایعه کسی جز مرادعلی نبوده است بنابراین او را سواراتو میلی کردند و باخود به شهر بردند. مرادعلی در راه کم کم متوجه شد که این سه نفر مأمورین دولت هستند و منظور از دستگیری او هم موضوعی بجز برلیان و قضیه آن شب است اما بدرستی نمیدانست که جرمش چیست و در جواب مأمورین که از او می پرسیدند چرا خبر ساختگی و با را شایع کرده نمیدانست چه جوابی بایستی بدهد فقط میگفت من کاری نکردم این غازم بود که يك شب و با گرفت و بعد هم خوب شد و الان هم داره یواش یواش پر در می آره تازه غاز من آزارش که به کسی نرسیده، اصلا شما ها از جون من چی می خواهید

چند روز بعد مرادعلی را پس از بازجوئی و تکمیل پرونده بجرم اخلال در نظم عمومی روانه دادگاه نمودند و چون وکیل نداشت از طرف دادگاه وکیلی تسخیری برایش تعیین کردند .

مرادعلی برای وکیل خود قسم و آیه خورد که روحش از موضوع شایعه و باخبری ندارد فقط او هم میداند که چندی پیش درده شایع شده بود که و با آمده و در این مدت هم کسی بخانه اش نیامده است چون همه فکر میکردند که و با از غاز او بسایرین سرایت کرده است .

وکیل مدافع که از داستان و با گرفتن غاز چیزی نمیدانست رو به مرادعلی کرد و گفت
- چی میگوئی جانم مگر غاز هم و با میگیره .

- من چه میدانم قربان این را جواهر بانو زن مرحوم سید رجب گفت من که از خودم در نیاوردم .

وکیل مدافع که حس میکرد گره کوری در این ماجرا وجود دارد که باعث شیوع این خبر گردیده است مصمم شد که تحقیقات وسیعی انجام دهد و آنچه را که مربوط به مرادعلی میشود از کار و کسبش گرفته تا وضع زندگی و همسایگانش یکی-یکی مورد رسیدگی قرار دهد، بدین منظور ابتدا از خود مرادعلی شروع کرد :

- ببین جانم تو سخت متهم شده ای و اگر کمک نکنی که من بی گناهی ات را ثابت کنم چندین سال از عمرت را باید توی زندان بگذرانی پس هر چه ازت می پرسم سعی کن بی کم و کاست برآیم تعریف کنی .

مرادعلی که تسلیم محض بود گفت :

– قربان مطمئن باشید هرچه بپرسید که من بدانم بی کم و کاست برایتان تعریف خواهم کرد .

– بسیار خوب حالا باید از یکماه پیش هرکاری که کرده‌ای و بهر کجا که رفته‌ای از اول برابم تعریف کنی .

مرادعلی آنچه را که از ماه قبل بخاطر داشت شروع به تعریف کرد تا به ماجرای هفته قبل که جهت فروش غاز به شهر رفته بود رسید و از همین جا بود که وکیل مدافع متوجه گردید که میتواند سرنخی بدست آورد و گره کور را پیدا کند بنابراین بدقت شروع به یادداشت اظهارات مرادعلی نمود .

مرادعلی ماجرای برلیان را نیز بدون کم و کاست تعریف کرد و جهت اثبات حرف خود برلیان را ازلیفه شلوار خارج کرد و به وکیل نشان داد و گفت: آن روز هم که مأمورین دستگیرم کردند فکر کردم که دزدان هستند و برای ربودن برلیان آمده‌اند بهمین جهت فرار کردم ولی آنها فرارم را بحساب گناهکاریم گذاشتند .

وکیل مدافع که از صداقت و درستی مرادعلی بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود باو قول داد که نه تنها کارش را درست خواهد کرد بلکه ترتیبی خواهد داد که - از او بعنوان يك مرد درستکار تجلیل شود .

بعد از آنکه مرادعلی ماجرای صبح آن روز و آمدن همسایه‌ها را بخانه‌اش برای وکیل مدافع تعریف کرد و اظهارات جواهر بانو پیرزن همسایه را در مورد غاز و ابتلای آن به بیماری و با بیان داشت برای وکیل مدافع مسلم شد که شایعه از همین جا ریشه گرفته است و سپس با دست به دست گشتن به قهوه‌چی و بالاخره توسط مسافرین به شهر رسیده است . اما آنچه هنوز روشن نشده بود انگیزه ایجاد خبر بود که مسلماً بستگی به ماجرای مرگ مضحك غاز و ریختن پروبالش داشت. برای رسیدگی باین موضوع وکیل مدافع به ده آمد و یکر است به خانه مرادعلی رفت معصومه که از گرفتاری شوهرش مانند دیوانگان شده بود وقتی وکیل مدافع علت ملاقاتش را با او در میان گذاشت قول

داد که برای رهایی شوهرش هرچه از دستش برآید دریغ ندارد. معصومه درحالی که بغض گلویش را گرفته بود اظهار داشت: آن شبی که مرادعلی بخانه آمد و موضوع غاز را بامن درمیان گذاشت من که شیطان به قلبم رفته بود سعی کردم که خیال پس دادن برلیان را از سرش بیرون کنم ولی او هرگز زیربار نرفت و گفت مال حرام از گلویش پائین نمی رود و بایستی هرطور شده صاحب برلیان را پیدا کند و بعد هم که غاز برلیان را بیرون انداخت آنرا در گوشه ای پنهان کرد تا چند روز بعد که آبها از آسیاب افتاد به شهر برسد و به صاحبش پس دهد.

آن شب بعد از اینکه غاز برلیان را دفع کرد کم کم چرتش گرفت و من که فکر میکردم از خستگی زیاد چرت میزنند بردم تو حیاط و گذاشتمش توفقس اما یکساعت بعد که رفتم آب و دانه بهش بدم دیدم که غاز روی زمین افتاده و هرچه دست زدم دیدم تکان نمی خورد و بعد که مطمئن شدم غاز مرده جریان را به شوهرم نفتم. آنشب چون هنوز بدن غاز گرم بود فکر کردم اگر پرهایش را بکنم بدرد می خورد و چون میدانستم مرادعلی از این کار خوشش نمی آید و از جهتی حیفم آمد که پرهایش را از بین غاز از بین برود همه آنها را بکنم و لاشه غاز را انداختم گوشه حیاط تا صبح ببرم يك گوشه چالش کنم اما نزدیکهای صبح غاز زنده شده بود و یکر است داشت میآمد و اطاق ما و بعد که از ترس سرو صدا کردم همسایه ها ریختند تو خانه و آن وقت هر کدامشان يك جور زخم زبان بما زدند اما جواهر بانو قانعشان کرد که غاز و با گرفته و راس راسی هم و با گرفته بود و گرنه بیهوش نمیشد که منم اشتباهی به حساب اینکه مرده پرهایش را بکنم.

برای وکیل مدافع همه اظهارات زن بجز موضوع و با قابل قبول بود بنابراین آنچه می بایستی بدنبالش رود تا انگیزه شایعه را بدست آورد این بود که چرا آنشب غاز دچار بیهوشی شده است چون اگر این اتفاق نمی افتاد نه غاز به این روز سیاه افتاده بود و نه شایعه و با بوجود میآمد. بنابراین آنچه می بایستی روشن شود آن بود که در آن شب چه عاملی باعث بیهوشی غاز شده است. وکیل مدافع چون نتوانست اطلاعات بیشتری از معصومه و سایر همسایگان بدست آورد عازم شهر شد

و غاز را هم باخود برد.

و کیل مدافع در راه بازگشت به شهر مدتی فرصت داشت تا مجدداً قضیه را در خاطر مرور نماید. حالا برای او فقط يك نکته ابهام آمیز باقی مانده بود: راستی در آن شب چه عاملی باعث بیهوشی غاز شده است؟

و کیل مدافع ضمن مرور ماجرا ناگهان افکارش بیک نقطه از داستان معطوف شد و ضمیر ناخود آگاهش باو هوشیار داد که آنچه بسر غاز آمده در همان چند لحظه فرار و گریز مرادعلی بوده است و بیادش آمد که مرادعلی هنگام فرار مجبور شده بود غاز را مدتی در يك بشکه زباله پنهان کند، آیا ممکن نبوده که ماده سمی یا ماده بخصوصی در بشکه وجود داشته که غاز با خوردن آن دچار بیماری شده باشد؟

در اینجا و کیل مدافع لبخندی زد و پای خود را روی پدال گاز اتومبیل فشار داد. حالا امید بیشتری داشت که با بازدید بشکه زباله به راز ماجرا دست یابد. وقتی بشهر رسید فوراً به سراغ مرادعلی که در زندان منتظر روز محاکمه خود بود رفت و آدرس خیابانی را که بشکه در آن بود گرفت و بلافاصله به سراغ بشکه زباله شتافت. وقتی جهت و ارسى محتویات بشکه سرش را بدرون آن فرو برد بوی تند الکل به دماغش خورد و چون قدری بیشتر جستجو کرد به تفاله‌هائی رسید که بوی الکل از آنها خارج میشد. مقداری از آنها را برداشت و بوئید و آنگاه نگاهی به اطراف انداخت، بشکه درست چسبیده به دیوار میکده‌ای قرار داشت. گل از گلش باز شد لبخند رضایت بخشی زد حالا مطلب روشن شده و گره کور بر احتی باز شده بود.

مقداری از تفاله‌های آغشته به الکل را درون دستان خود ریخت و در جیب نهاد و عازم دفترش شد تا لایحه دفاعی خود را تهیه کند.

بالاخره روز محاکمه فرارسید و نظربه معروفیت و شهرتی که در این چندروزه مرادعلی بهم زده بود و چندین بار جراید عکس او را در صفحات اول خود بعنوان دروغ‌گوی بزرگ قرن به چاپ رسانیده بودند جمعیت زیادی جهت تماشا به دادگاه هجوم آورد

بودند .

مرادعلی در جایگاه متهمین نشسته و در حالیکه غازعربان را که همان مدرک جرم بود روی زانوهای خود گذاشته بود هاج و واج مردم را تماشا میکرد .
چند لحظه بعد جلسه دادگاه رسمیت یافت و رئیس دادگاه خطاب به مرادعلی گفت :

متهم خودش را معرفی کند .

مرادعلی که با شنیدن کلمه متهم خیال کرد در رئیس دادگاه باشخص دیگری که نامش متهم است صحبت می کند سرش را به اطراف تکان میداد تا بداند این شخص دیگر چه کسی است و چه رابطه ای با محاکمه او دارد .
وکیل مدافع فوراً در گوشش گفت که منظور از متهم توهستی بلند شوخودت را معرفی کن . مرادعلی با قدری تردید بلند شد و غاز را زیر بغل گرفت و شروع به صحبت کرد :

بنده مرادعلی فرزند شیرعلی سن سی و سه سال شغل غازچران .
مرادعلی بعد از معرفی در جای خود قرار گرفت و رئیس سؤالاتش را از او شروع کرد .

– مرادعلی تو متهم هستی که با ایجادشایعه بی اساس و با نظم عمومی را برهم زده ای آیا بجرم خود اعتراف میکنی ؟

خیر قربان ، آخر من مگر مریض هستم که يك همچین دروغ شاخنداری سرهم کنم . من يك زن و چهار بچه دارم و ديگه این بچه بازی ها از من گذشته .
مرادعلی که در نهایت سادگی و صداقت این کلمات را بیان میکرد ناگهان با شلیک خنده تماشاچیان چرتش پاره شد و از وکیل خود پرسید :

– بابا اینها چرا می خندند مگر من حرف بدی زدم .

وکیل مدافع که نمیدانست در جواب مرادعلی چه بگوید قدری دلجوئیش داد و گفت : ناراحت نباش جانم تو دادگاه گاهی از این اتفاقات می افتد تو کارت را بکن .
بازندکر رئیس دادگاه جلسه بحال عادی برگشت و سکوت همه جارا فرا گرفت .

- خوب این حیوان چیه با خودت آورده‌ای تودادگاه .
 - قربان همه تقصیرات گردن این حیوانه . اگر این غاز لعنتی آن شب که مرده بود دیگرزنده نمیشد حالا من اینجا نبودم .
 مجدداً شلیک خنده تماشاچیان قلب مرادعلی را تکان داد مخصوصاً وقتی غاز لخت و بدترکیب راروی دست بلند کرد که به دادگاه نشان دهد صدای کرکر تماشاچیان بآسمان بلند شد .
 اما وکیل مدافع بادست باو اشاره کرد که ناراحت نباشد و به دفاعش ادامه دهد .

با صدای ضربات چکش رئیس دادگاه که برروی میز می کوفت جلسه دوباره حالت عادی خود را بازیافت و سکوت برقرار شد اما قبل از آنکه رئیس دادگاه مجدداً سئوالات خود را شروع کند غاز موقع شناس که گرسنگی بی تابش کرده بود سرش را از لاکش بیرون کشید و با صدائی ناهنجار سکوت دادگاه را درهم شکست:
 غاز ، غاز ...

این بار شلیک خنده تماشاچیان سالن را به لرزه انداخت بطوریکه حتی رئیس واعضاء دادگاه هم نتوانستند از خنده خودداری کنند .
 باردیگر رئیس دادگاه حضار را بسکوت دعوت کرد و وقتی مجدداً خنده‌ها قطع گردید و سکوت برقرار شد رئیس دادگاه خطاب به مرادعلی گفت .
 - مواظب باش دفعه دیگر این حیوان سروصدا نکند .

- چشم قربان

- خوب حالا برای دادگاه توضیح بده که اصولاً این غاز که بعنوان مدرک ارائه کرده‌ای چه ربطی باتهام تودارد ؟
 - عرض شود که قربان
 اما قبل از اینکه مرادعلی موفق شود کلمه دیگری بر زبان آورد مجدداً غاز بصدا درآمد : غاز ، غاز ...

باردیگر فریاد خنده و شعف تماشاچیان بلند شد. جماعت که شاید تا آن روز کمتر

اتفاق افتاده بود که این چنین بخندند مجدداً نظم دادگاه را بهم زدند .

رئیس دادگاه که به سختی عصبانی شده بود پس از اینکه تماشاچیان را وادار بسکوت کرد روبه وکیل مدافع نمود گفت :

– آقای وکیل مدافع آیا شما فکر میکنید که حضور این غازحتماً در جلسه دادگاه ضروری است؟

– بله قربان اگر اجازه بفرمائید تا چند لحظه دیگر که توضیحات موکلم تمام شود آن را از صحنه دادگاه خارج خواهم کرد .

– بسیار خوب ولی مواظب باشید دوباره سروصدا راه نیاندازد و سپس خطاب به مرادعلی گفت .

– متهم جواب سؤال را بدهد . مرادعلی به توصیه وکیلش برای روشن شدن ذهن دادگاه اجازه خواست که ماجرا را از ابتدا برای اعضاء دادگاه مفصلاً شرح بدهد و چون باتقاضایش موافقت شد مجدداً از جابرخواست و شروع به صحبت کرد مرادعلی آنچه را که در تمام آن روز برایش اتفاق افتاده بود برای دادگاه شرح داد و وقتی گفتارش تمام شد وکیل مدافع جهت اثبات گفته‌های او برلیان را که اکنون نزد خود داشت از کیف بیرون آورد و روی میز رئیس دادگاه گذاشت و از رئیس دادگاه خواهش کرد که دستور دهد بانسانه‌ها و شماره اتومبیل که مرادعلی در اختیار دادگاه میگذارد برلیان را به صاحب اصلیش مسترد سازند تا وجدان موکلش از این بابت آسوده گردد .

شاید در آن لحظه برای اعضاء دادگاه و هریک از تماشاچیان باور کردنی نبود که جوان فقیری چون مرادعلی صاحب چنان مناعت طبعی باشد که بتواند از شیئی بدان گران قیمتی چشم‌پوشد . و این برای وکیل مدافع حربه خوبی بود تا بتواند سنگری عظیم در مقابل موکل خود علیه اتهامی که بدو وارد شده بود ایجاد نماید . وقتی مرادعلی اظهاراتش به پایان رسید با حالتی آشفته در صندلی خود قرار گرفت و شروع به نوازش غازش نمود .

حالا نوبت و کیل مدافع بود تا ثابت کند که موکلش دروغگوی بزرگ قرن نیست و شاید تنها کسی که در این ماجرا گناهکار نباشد فقط موکل اوست .

سخنانی که از این پس در مقام دفاع توسط وکیل مدافع عنوان شد هیچ کدام برای مرادعلی مفهومی نداشت و او که از گفتار وکیل خود چیزی دستگیرش نمی شد گاه گاهی بصورت اونگاه میکرد و در حالیکه لب زیرین خود را به جلو می آورد سری تکان میداد و دوباره بنوازش غاز خود مشغول میشد .

وکیل مدافع ابتدا درباره نحوه پیدایش شایعه مدتی داد سخن داد و چنین اظهار داشت :

آقای رئیس همانطور که میدانید شایعه یکی از پدیده های بزرگ اجتماعی است که ابتدا از نقطه ای شروع میکند و سپس از دهانی به دهان دیگر وارد افکار عمومی میشود و آنگاه در آنجا نضج میگیرد و گاهی چنان باوج میرسد که اختلالی در نظام ارزشهای اجتماعی بوجود میآورد و چون در این زمان خود به پدیده انحرافی مبدل شده که حاکم و مسلط بر نظام موجود میشود ذهن جمع را بخود جذب کرده و به مصداق مثال معروف از يك كلاغ چهل كلاغ میسازد . بنابراین کسی که ابتدا از يك كلاغ صحبت میکند شاید بهمان یکی هم مؤمن نباشد اما وقتی همین يك كلاغ بنحوی از انحاء وارد افکار عمومی گشت صاحب قدرتی شگرف میشود و عجب آنکه به نیروی اعتقاد هم پای بندگشته و چون بهمنی که از کوهستان سرازیر میگردد سنگ ریزه ای را به قلوه سنگی عظیم مبدل میسازد .

در این زمان دیگر هیچ قدرت بازدارنده ای جلودارش نیست تا اینکه به حد اعلای اوج خود برسد و فاجعه ای بیافریند

وکیل مدافع که چانه اش گرم شده بود همچنان داد سخن میداد و کم کم لشکر خواب پلک های مرادعلی را بروی هم می انداخت .

رئیس دادگاه که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود خطاب به وکیل مدافع گفت :

– آقای وکیل مدافع فکر میکنم صحبت درباره ماهیت شایعه کافی باشد خواهش میکنم اگر دلائل دیگری دارید که بتواند در بی گناهی موکلان مؤثر باشد اظهار دارید .

– اطاعت میشود قربان بنده قصد سخنرانی فلسفی نداشتم فقط میخواستم

قبلا ذهن دادگاه را باین مسأله معطوف داشته باشم .

بهر حال هنگامیکه در پی گیری تحقیقات خود بدنبال انگیزاین شایعه قدم به قدم جلو میرفتم چون حدس میزدم که موضوع مضحکی که از طرف مرادعلی و زنش معصومه در مورد مردن و زنده شدن غاز که البته هنوز هم بدان باور دارند میتواند کلید حل این معما باشد، موضوع را به دقت بررسی کردم تا اینکه به ماجرای آخرین اقدام مرادعلی که برای حفظ غاز و نجات دادن برلیان از دست دزدان کره بود پی بردم . اگر بخاطر داشته باشید مرادعلی هنگام فرار از دست دزدان مجبور شده بود غاز خود را درون بشکه ای که محل ریختن زباله های یک رستوران است مخفی کند. در این بشکه آنطور که شخصاً بررسی کردم هر شب تفاله های آلبالوی آغشته به الکل که قبلاً جهت تهیه کردن عرق آلبالو بکاررفته است می ریزند که بنده هم اکنون مقداری از آنها را با خود آورده ام که با عضای محترم دادگاه نشان میدهم .

در اینجا چون صحبت های وکیل مدافع کم کم برای مرادعلی مفهوم میگردید و موضوع بتدریج برایش جالب میشد چشم بدهان وکیل خود دوخته بود و با کنجکاو به سخنانش گوش میداد .

وکیل مدافع نمونه ای از تفاله های آلبالو را که با خود به دادگاه آورده بود بعنوان مدرکی روی میز رئیس دادگاه گذاشت و مجدداً بجای خود برگشت و به دفاع ادامه داد و چنین گفت :

– آن شب نیز که مرادعلی غاز خود را درون بشکه مخفی نموده بود مقداری تفاله آلبالو در بشکه موجود بوده است و غاز گرسنه که پس از ساعت ها گرسنگی به غذای لذیذی دست مییابد مقداری از این تفاله های آغشته به الکل را میخورد و طبعاً قدری الکل وارد خونسش میشود و چند ساعت بعد در خانه صاحبش در اثر مستی به زمین می افتد و معصومه زن مرادعلی به تصور آنکه غاز مرده است مخفیانه دوراز چشم موکلم پره های آنرا می کند که بعدها در ساختن متکا بکاربرد اما صبحگاه که غاز در اثر زایل شدن آثار مستی بهوش میآید از شدت درد نعره میکشد و چون مرادعلی و زنش شب قبل غاز را مرده تصور کرده بودند درحالی که اکنون آن را صحتیح و سالم جلوی

خود می‌بینند از شدت وحشت دست و پای خود را گم کرده وبا سروصدای معصومه همسایگان بخانه شان هجوم می‌آورند و چون از ماجرای مردن و زنده شدن غاز مطلع می‌گردند زنده شدن غاز را به پای معصیت این زن و شوهر گذارده و هر کدام بنحوی شروع به نیش و کنایه زدن به آنها می‌گذارند اما در آنروز فقط يك نفر که من هم اکنون او را بعنوان شاهد بدادگاه آورده‌ام و در ردیف عقب نشسته است بجانبداری از مراد علی و زنش بلند میشود و برای آنکه غائله را ختم کند و ضمناً اظهار نظری کرده باشد می‌گوید که غاز وبا گرفته و چون اهالی بحرف او اعتقاد و ایمان زیاد دارند به تصور ابتلای غاز به بیماری وبا موضوع را با یکدیگر در میان می‌نهند و در پی چاره جوئی می‌افتند و از همین جاست که داستان اولین کلاغ شروع میشود و شایعه وبا رایج می‌گردد و همانطور که قبلاً عرض کردم از کاهی کوهی عظیم می‌سازد . وکیل مدافع سپس نحوه اشاعه خبر را به تفصیل بازگو کرد تا با ثبات رساند که موکل او هیچگونه دخالتی در جعل این خبر نداشته است و حتی روح او از این ماجرا با خبر نبوده است .

پس از سخنان وکیل مدافع رئیس دادگاه شاهد را احضار کرد و از او در این مورد توضیح خواست . پیرزن نیز آنچه را که حقیقت بود اظهار داشت و با چشمانی گریان همه تقصیرات را بگردن گرفت .

وکیل مدافع نیز بر لیان و شماره اتومبیل و مشخصات کامل آن را که مراد علی قبلاً در اختیارش گذاشته بود بدادگاه ارائه داد تا دادگاه خود نسبت به استراد آن به صاحب اصلیش اقدام نماید .

و بدین ترتیب ختم جلسه دادرسی اعلام گردید و دادگاه وارد شورش شد .

* * *

ساعتی بعد جلسه دادگاه مجدداً رسمیت یافت و منشی در میان سکوت محض رأی دادرسان را قرائت کرد :

بموجب رأی دادگاه مرادعلی از کلیه اتهامات وارده تبرئه گردید و در این
ماجرای کس دیگری نیز مجرم شناخته نشد.

* * *



مترسك

پدرم همیشه میگفت خدا بجای پسر بمن مترسك بخشیده . ای قربان شكرت خدا .

رگبار فحش و ناسزا دیگر برایم جیره‌ای روزانه شده بود . اوبی محابا در هر جا و مکان و در حضور دوست و آشنا تحقیرم میکرد و می گفت : مترسك تو بالاخره هیچ گهی نخواهی شد . کمتر یاد دارم که در آن زمان کسی نام حقیقی ام را بر زبان رانده باشد . حتی دوستان و همشاگردی هایم مترسك خطابم میکردند و جالب اینکه مادرم که معنی این کلمه را درست نمیدانست بهمین نام خطابم میکرد . کم کم برای خودم هم کلمه مترسك مانوس تر از اسم اصلی ام شده بود وقتی تکیه کلام همیشگی اش را تکرار میکرد « مترسك تو هیچ گهی نخواهی شد » خون خونم را میخورد و دلم میخواست سیخ داغی دستم بود و يك راست در چشمش فرو میکردم . اما نیروی بازدارنده ای که چیزی جز احتیاج و وابستگی زندگیم بدو نبود مانع هر واکنشی

نسبت باو میگردید. گرچه درونم را عقده ای بس سهمناکتر از عقده ادیب بآتش می کشید اما اگر من چون ادیب به انتقام جوئی دستم را نیالودم شاید آن بود که گناه پدرم را فقط در جهل و زبونی و در ماندگی و فقر میدانستم و مهمتر آنکه خودم را حداقل تا مدتی که تحصیلم به پایان رسد بدو محتاج می دیدم .

سال آخر دبیرستان را می گذراندم و به امید اینکه بزودی میتوانم کاری برای خود پیدا کنم بآینده دلخوش بودم .

پدرم مرا که اکنون جوان بیست ساله ای بودم هنوز سربار خود میدید مدام سرکوفت میداد و می گفت : جوانهای بسن و سال تو دیگر همه دست بزانو گرفته اند و خرج خود و عائله شون را میدهند اما تو هنوز نون مرا میخوری و الخی می چری . سعی میکردم گاه با خواهش ، گاه با دلیل نظر الطاف او را بخود جلب کنم . اما هرگز نتوانستم چون او بآنچه می گفت مؤمن بود . نمیدانم شاید او خودش به تخم و ترکه ای که پس انداخته بود واقف تر بود . زندگیم بهمین نحو کجدار و مریض می گذشت تا آنکه یکروز که طبق معمول به بهانه واهی مادرم را به باد کتک گرفته بود با التماس و در خواست به شفاعت مادرم آمدم اما هنوز چند قدمی پیش نیامده بودم که مشتم محکمی بصورتم کوفت و گفت : عتترریقو حالا کارت بجائی رسیده که تو کار من دخالت میکنی ؟ هرچه گفتم پدرجان من کی چنین غلطی کردم ، فقط میخواستم شفاعت مادرم را کرده باشم ولی او دیگر دست بردار نبود مادرم را رها کرد و مرا زیرلگد گرفت . او مدام می غرید و ناسزا می گفت .

— مرتیکه گردن کلفت برو برای خودت کار بکن ، من دیگه نمیتونم خرج تو نره خررا بدهم و آنوقت یقه ام را گرفت و کشان کشان از خانه بیرون کرد . هرچه عجز و لابه کردم سودی نبخشید چون این بار حقیقه جری شده بود و بافریادی جگر- خراش از پاسبانی که سرکوچه رد میشد کمک طلبید و بالاخره مرا به کلانتری برد و به افسر نگهبان شکایت کرد . او می گفت : جناب سروان تورا بخدا تکلیف مرا با این مفت خور معلوم کنید . بیست سال از عمرش میره هنوز از من نون میخواد . ترا بخدا او را ببرید زندان و مرا از دستش خلاص کنید . چون آخرین سال تحصیلی ام

بود می ترسیدم مبادا پدرم حقیقه از خانه بیرونم کند و نتوانم دیپلم را بگیرم زیرا من فقط با میدگرفتن این مدرک زنده بودم. آن شب افسر نگهبان وقتی خوب به صحبت های من و پدرم گوش داد و دید که من تقصیری ندارم جز اینکه فرزند این خولی شده ام قدری پدرم را دلداری و نصیحت کرد و از او خواهش نمود که مرا امسال هم استثنائاً در خانه خود نگهداری کند بلکه تحصیلاتم نیمه تمام نماند.

خلاصه آن شب با آبروای رفته در حالیکه مرتب پس گردنی میخوردم بخانه آمدم و تا صبح بروز سیاه خود گریستم. تصمیم گرفتم که شب وروز کوشش کنم و امتحان امسال را بدون تجدید به پایان برسانم بلکه باگرفتن دیپلم درجائی مشغول شوم و از زجرهای این پدربی انصاف راحت گردم و شاید آن وقت بتوانم مادر پیرم را هم نگهداری کنم. مخصوصاً که روز بروز جنون اذیت و آزار پدرم نسبت بمن و مادرم بیشتر میشد.

بهر حال امتحانات رسید و بادله ره و ترس آنرا گذراندم و خوشبختانه موفق شدم.

روزی که دیپلم را گرفتم و بخانه آمدم سراز پا نمی شناختم آنرا با خوشحالی و غرور به پدرم نشان دادم. اما او در جوابم با حالتی بی تفاوت گفت: برو بذار در کوزه آبشوبخور. گفتم به بین پدر من دوازده سال بخاطر گرفته این مدرک زحمت کشیدم و حالا بجای اینکه تو خوشحال باشی باز هم زخم و کنایه میزنی. اما پدرم با زهرخندی جواب داد: ای بیچاره، دلتو بهمین خوش کن، يك عمر پول مرا ضایع کردی تا این تکه کاغذ را بدست بیاوری، بدبخت اگر گرفته بودی دنبال کفاشی حالا برای خودت يك کفاش قابلی بودی یا اگر گل کشی کرده بودی حالا يك بنای خوبی از کار در آمده بودی که میتونستی روز سی چهل تو من در آمد داشته باشی. گفتم پدر اگر اینطور است پس چرا روز اول مرا بمدرسه فرستادی میخواستی از همون روزها مرا بکاری که صلاح میدونستی مشغول کنی. ولی او در جوابم نعره ای کشید و گفت: اینها همه تقصیر این مادر نفهمته اگر او مثل هند جگر خور هی اصرار نمی کرد که تو مدرسه بری من تو را تا حالا يك آدم درست و حسابی بار

آورده بودم .

بهرتقدیر آن روز بازهم خود داری کردم و از اینکه پدرم با چنین وقاحتی بمادرم ناسزا گفت چیزی نگفتم و از فردای آن روز بدنبال کار شروع باین درو آن درزدن کردم . در عرض يك هفته به بیش از صد کارگاه و مؤسسه و اداره سرکشی کردم ولی همه جا جواب رد شنیدم . همه میپرسیدند زبان خارجی چه میدانم یا مثلاً در چه کاری متخصص هستم .

شبهاتوقتی با تنی خسته و کوفته بخانه میآمدم پدرم بانیش خندی پرمعنی میگفت خوب جناب رئیس حالا قبول داری که توهیچ گهی نخواهی شد. با التماس میگفتم پدر آخر بمن کمی فرصت بده شاید بالاخره کاری پیدا کنم ، مطمئن باش من خودم از اینکه سربار توهستم رنج می برم .

تا آنکه يك روز پدرم پایش را توی يك كفش کرد که بایستی خانه را ترك کنی چون دیگر بهانه ای نداری و منم بیش از این قادر نیستم خرجت را بدهم . شاید هم حق با او بود شاید هم فشار زندگی بود که او را این همه قصی القلب کرده بود . آخر اويك کارگرساده بیش نبود که با روزی هفتاد ریال حقوق خرج مادر و خواهر و برادران دیگر را هم می بایستی تأمین کند . من گاهی باو حق میدادم که این همه عصبی و سنگدل باشد . يك روز که دیگر جانم از بیکاری و در بدری به لب رسیده بود تصمیم گرفتم که بهرکاری که شده دست بزنم . آن روز طبق معمول بازهم به صفحه نیازمندی های روزنامه چشم دوختم و جویای کار شدم . در روزنامه خواندم که راه آهن عده ای کارگروزمزد استخدام میکند . ناچار فوراً مراجعه کردم اما وقتی متوجه شدم که کارگران مورد لزوم جهت شغل باربری است خیلی ناراحت و مأیوس گردیدم میخواستم برگردم ولی دوباره قیافه مهیب پدر و سیمای رنج دیده و درمانده مادرم را بخاطر آوردم تصمیم گرفتم هرچند که برایم دشوار است به آن کار تن دهم .

آنروز چون تعداد مراجعین زیاد بود قرار شد هر کس که سوادش بیشتر است مقدم باشد در بدوامر فکر کردم شاید من با سوادترین آنها باشم ولی وقتی پنج نفر

دیگر را هم در ردیف متقاضیان دیدم که مدرکی مطابق من داشتند خیلی نگران شدم چون ترسیدم مبادا آنها از نظر معدل از من جلو باشند و این آخرین شانس را هم از دست بدهم .

خوشبختانه بیست نفری که استخدام شدند من هم جزء آنها بودم سعی کردم خودم را ناراحت نشان ندهم و بآنچه پیش آمده دل خوش دارم و پاپای سایر باربرها کار کنم .

دوماه گذشت و من با حقوق ماهی دویست و پنجاه تومان که می‌گرفتم قدری پدرم را خوشحال کردم باو گفته بودم که در اداره‌ای به شغل منشی‌گری مشغول هستم و قرار است حقوقم پس از دوره کارآموزی بیشتر شود . حتی لاف می‌زدم که مدتی بعد اگر از کارم راضی باشند مرا برای تکمیل تحصیلات و گرفتن تخصص بخارج می‌فرستند. تا آنکه یکروز فاجعه‌ای رخ داد و این کار ناچیز را هم از دستم گرفت . آن روز وقتی چمدان یکی از مسافریں را روی دوش گذارده بودم و بطرف باجه می‌رفتم ناگهان چشمم به یکی از همکلاسان سابقم افتاد ، نزدیک بود درجا سکنه کنم قلبم چنان شروع به طپش‌گذاری کرد که در يك آن مرگ را جلوی چشم خود دیدم سرم به دوار رفت و در حالیکه هرگز حال خود را نمی‌فهمیدم پایم بآخرین پله گیر کرد و بشدت به زمین افتادم . چمدان با صدای گوش‌خراشی به سنگفرشهای سالن برخورد کرد و صدای خرد شدن محتویات آن که بیشتر شکستی بود در سالن چون صدای انفجار بمبی پیچید . چمدان باین هم اکتفا نکرد چون پس از چند معلق به شیشه پنجره ایستگاه برخورد و آنرا هم خرد کرد . صاحب چمدان که از شدت ناراحتی چون دیوانگان فریاد می‌زد بطرف من حمله کرد و بعد از نثار کردن چند فحش و مشت ولگد شکایتم را به بازرس راه آهن نمود . آنها هم از اینکه باعث ناراحتی و زیان مسافر شده بودم و در ضمن به اموال دولتی خسارت وارد آورده بودم بخدتمت خاتمه دادند و بقیه حقوقم را هم بجای خسارت شیشه کسر کردند .

نالان و گریان دوباره راه خانه را پیش گرفتم نمیدانستم به پدرم چه بگویم ولی چاره‌ای نبود می‌بایستی دروغی سرهم کنم ، ناگزیر به او گفتم اداره‌ای که در

آن کار میکردم بدستور دولت منحل شد و همه کارمندان آن بیکار شدند اما پدرم سرش را تکان داد و گفت ای بیچاره مترسك من گفتم توهیج گهی نمیشی. بازهم باوقول دادم که کاری پیدا خواهم کرد فقط کافیسست چند روزی بمن فرصت دهد .

روز بعد دوباره بی هدف در خیابانها قدم میزدم که ناگهان فکری بخاطرم رسید البته این فکر بدین سبب در مخیله ام زنده شد که تصادفاً از نزدیک مسجدی می گذشتم در اینجا مرد معممی را دیدم که فارغ البال از همه غم های دنیا از مسجد خارج میشد صورت گلگون و دستهای نازک و ظریفش حاکی از آن بود که هرگز تن و روح خود را در معرض فرسایش تلاش معاش قرار نداده و اوقات گرانبها را به دنبال هدفی باطل تلف نکرده . کم کم این فکر درونم قوت گرفت و تصمیم گرفتم آنرا به مرحله اجرا گزارم مخصوصاً که ماه محرم نزدیک بود و چند روزی فرصت داشتم تا خود را آماده کار نمایم . از فردا شروع به گذاردن ریش نمودم و بهانه ام هم در خانه این بود که چون ماه محرم ریش گذاردن صواب است میخوام ریشم را بلند کنم . پدرم که ضمناً مرد مؤمنی بود ظاهراً از این کار خوشش آمد چون گفت : مگر اینکه با این کارت رضای خدا را فراهم کنی شاید بالاخره از آن بالا بتو کمکی شود خودت که عرضه ای نداری .

البته راجع به نقشه ام با پدر و مادرم حرفی نزد و وقتی ریشم تقریباً بلند شد از مبلغ ناچیزی که بابت آن دو ماه حمالی انعام گرفته بودم و پس انداز کرده بودم عبا و ردائی خریدم و در جائی مخفی کردم . برای اینکه بتوانم خود را از هر جهت آماده کار بکنم يك كتاب طريق البكاء تهیه کردم و چند آیه و جمله عربی و مقداری از مقدمات و مؤخرات مرثیه سرائی و مقداری حدیث و چند گریز از حفظ نمودم . یادم میآید که جملات عربی را که حفظ کرده بودم همان هائی بود که در مدرسه جزء درس عربی خوانده بودم . چند روزی در خلوت تمرین کردم جملات را زیر و رو کردم و آنقدر تکرار نمودم تا خود را از هر جهت آماده دیدم .

روز اول محرم نزدیکهای صبح تاريك و روشن قبل از اینکه سایرین از خواب بیدار شوند لباسهای مخصوص را پوشیدم و وقتی خود را با آن ریش و پشم در آئینه

ورانداز کردم آخوندی تمام عیار دیدم لبخندی زدم و گفتم برویم جناب آقا تا در مکتب مردم به تلمذ مشغول شوند و در مقام افاده به خلق استفاده رسانی .

کت و شلوارم را برای روز مبدا در بچه‌ای پیچیدم و بطوریکه کسی نفهمد از خانه خارج شدم. وقتی وارد کوچه شدم مثل آن بود که به دنیای دیگری قدم نهاده بودم . نفس عمیقی کشیدم و چند بار هوای تازه صبحگاهی را بی‌دریغ به ریه‌های خود فرو بردم و سخاوتمندانه خارج ساختم . البته برای مراجعه و تهیه چند منبر روزه میدانستم که بکجا باید مراجعه کنم .

مردی را می‌شناختم که از معتمدین محل ما بود و تمام ایام محرم را در خانه خود روزه برقرار میکرد و حتی برای دیگران هم ملاتیه میدید .

نزدیکهای ظهر بود شکمم از گرسنگی به قیل و قال افتاده بود که شاسی در خانه‌اش را فشار دادم . او خودش بود بارش حنائی و توپی جلوی در خانه حاضر شد با لهجه‌ای غلیظ که سعی میکردم هرچه بیشتر از مخرج گلو خارج سازم باو گفتم اهل علم هستم و هم‌اکنون از نجف آمده‌ام بمن گفته‌اند که جنابعالی شخص با خدا و معتمد محل هستید میخواستم خواهش کنم چند منبر روزه برای بنده تهیه ببینید آن مرد که واقعاً قیافه غلط‌انداز من او را فریفته بود با روئی گشاده از من استقبال کرد و مرا بداخل خانه هدایت نمود. ناهار خوبی داشتند . جوجه کباب و فسنجون. به سبک آخوندها شروع به خوردن کردم و تا میتوانستم شکم را انباشته نمودم سعی کردم برای وعده‌های شب و فردا هم بخورم اما یکوقت متوجه شدم که نزدیک است غذا از دهانم لبریز شود ناچار دست از غذا کشیدم .

وقتی میخواستم خدا حافظی کنم برای خود چند منبر روزه تهیه کرده بودم چون آن آقا بمن گفت میتوانم شبی دو منبر برای خودش ، دو منبر برای خانه برادرش و دو منبر هم برای خانه میرزا آقا روزه بخوانم .

دیگر کارم سکه شده بود ناهار و شام را حسابی میخوردم و چون شبها مجبور بودم به چند خانه جهت روزه خوانی مراجعه کنم و در همه این خانه‌ها شام حسابی و مفصلی تهیه میدیدند برای آنکه هیچکدام از صاحبخانه‌ها را از خود دلخور نکرده

باشم و ضمناً خود را از لذت تناول آنهمه نعم که حتی در عمرم رنگ آنها را ندیده بودم محروم نسازم ناچار نقشه جالبی طرح کردم تا از غذاهای هرسه خانه بتوانم درست و حسابی تناول کنم و آن نقشه از این قرار بود که ابتدا در خانه اولی تا میتوانستم از انواع اغذیه و اشربه میخوردم و بعد از انجام کار خداحافظی کرده و عازم خانه بعدی میشدم اما قبل از آنکه وارد خانه دوم شوم گوشه خلوت و تاریکی را پیدا میکردم و انگشت سبابه را تا انتها در حلق خود فرو میکردم و ناگهان با يك حرکت کلیه غذاها را استفراغ مینمودم و بعد وارد خانه میشدم و در این خانه نیز هنگام صرف شام چیزی را روی میز دست نخورده رها نمیساختم و تا میتوانستم میخوردم و مینوشیدم و بهمین ترتیب پس از خاتمه کار عازم خانه سوم میشدم و یکبار دیگر ماجرای انگشت سبابه و استفراغ تکرار میکردید .

من برای هر منبر روضه ده تومان پول میگرفتم و وقتی حساب میکردم شبی شصت تومان پول به جیب میزدم . وقتی در مجلس زنانه روضه میخواندم سعی میکردم صدایم را خیلی زن پسندانه از حلقوم خارج کنم . از اینکه زنها را می گریاندم لذت میبرد . بزودی همه جاشایع شد آقائی که از نجف آمده نور خدا از صورتش میبارد و معجزه میدهد . زنها بمن مراجعه میکردند و نذر و نیاز می نمودند . خلاصه یکماه گذشت و من مبلغی نزدیک به دوهزار تومان پس انداز نمودم تا آنکه يك شب فاجعه دیگری رخ داد و مرا از آن همه نعم و زندگی خوش و بی غم محروم کرد . آنشب در خانه ای دعوت شده بودم . این خانه منزل آقایدالله یکی از همسایگان خودمان بود . خیلی بخودم فشار آوردم که این دعوت را قبول نکنم چون میترسیدم مبدا کسی از همسایگان مرا بشناسد و پتهام روی آب بیفتد . راستی که کاش پایم شکسته بود و آن شب بآن خانه نرفته بودم چون هنوز صدای بسم الله از گلویم خارج نشده بود که ناگهان صدای مادرم را از میان جمعیت شنیدم که میگفت: آخ نه مترسك جون قربونت برم که همچین با خدا شدی و در حالیکه آغوشش را باز کرده بود بطرف منبر دوید .

ناگهان غرو لند جمعیت بلند شد و عده ای که مرا می شناختند شروع به

فحش و ناسزا گذاردند :

ای پدر سوخته حقه باز حالا کارت بجائی رسیده که دست تو کار خدا میآوری. خلاصه حقیر که چاره‌ای جز فرار نداشتم از منبر به پائین پریدم و شروع به فرار گزاردم. جمعیت پشت سر من فریاد میزدند بگیری‌دش بگیری‌دش پدر سوخته مترسك را .

جمعیت با چوب و چماق بدنالم افتادند و عنقریب بود که مرا بگیرند . خدا خدا می‌کردم سوراخی پیدا شود و مرا در خود جای دهد . چون واقعاً این جماعت عصبانی و متعصب قصد جانم را داشتند تا آنکه به خرابه‌ای رسیدم این خرابه متعلق به يك خانه قدیمی بود که از مدتی پیش آنرا خراب کرده بودند تا بجایش ساختمانی بزرگ بنا نمایند. از ترس جان به خرابه پناه بردم و بدنالم پناهگاهی چون دیوانگان از این سو بآن سومی دویدم ولی در اثر تاریکی و دستپاچگی متوجه جلوی خود نشدم چون ناگهان حس کردم که زیر پایم خالی شد و تا آمدم بخود بجنیم در چاه فاضلاب خانه خرابه شناور شدم تازه متوجه شدم که به چه فاجعه عظیمی گرفتار شده‌ام. برای آنکه در حوضچه مدفوع غرق نشوم ضمن تلاش عبا وردا را بیرون آوردم و شروع به فریاد و التماس گزاردم . جمعیت رسیدند و وقتی فریاد و استغاثه مرا دیدند با كمك طنابی از سوراخ بیرون کشیدند و آنگاه شروع به فحش و ناسزا گذاردند .

پدرسك خوب تقاص خود تو گرفتی . عده‌ای می‌گفتند یا الله توبه کن و بگو که خوردم والا همین جاکلکت را می‌کنیم . اما من که تمام جانم از لجن و گه پر شده بود و حلق و گلویم از مایع فاضلاب می‌سوخت مرتب استفراغ می‌کردم. اما جمعیت دست بردار نبودند و مرتب فریاد می‌زدند و می‌گفتند بگو که خوردم. تا اینکه یکی از آنها که متوجه جریان استفراغ من بود گفت بابا ولش کنید بدبخت رو مگه نمی‌بینید که داره کثافت استفراغ می‌کنه. خلاصه جمعیت وقتی حال زارم را دیدند ناسزا گویان یکی یکی پراکنده شدند و مرا با حال خود تنها گذاشتند .

نمی‌دانستم چه کار بکنم . گریه کنم ، بخندم ، و یا خودکشی کنم . ناگهان بیادم آمد که پول‌ها و مدرک تحصیلی‌ام را در جیب لباس گذارده بودم اما وقتی دست بردم

تا آنها را لمس کنم اثری از آنها نیافتم چون زیر خروارها مدفوع مدفون شده بودند. آه از نهادم برآمد و در این موقع بی اختیار بیاد جمله همیشگی پدرم افتادم که می گفت: بدبخت تو هیچ گهی نخواهی شد. با خود گفتم راستی اگر پدرم ببیند که چه گه بزرگی شده ام چه خواهد گفت. بهمین جهت به راه افتادم و بخانه برگشتم وقتی در زدم پدرم در را برویم باز کرد. در حالیکه دیوانه وار می خندیدم گفتم به بین پدر که بالاخره حرفت درست در نیامد ببین که چه گه بزرگی شده ام همه جانم گه است حتی توی بدنم و حلق و گلویم پراست.

باور نکردنی بود چون پدرم برای اولین بار دلش بحالم سوخت و در حالیکه قطرات اشك در چشمانش حلقه زده بود با همان حال مرا در آغوش کشید.

* * *

پایان



« آچولی »

جڻه كوچڪ وزوار دررفته‌اش را روی اسفالت پیاده روپهن کرده بود و با چشمانی و غزده عابرین را تماشا میکرد ، مچ دستش را که از مدتها پیش شکسته و هنوز معالجه نشده بود چمبروار جلو ی سینه گرفته بود و تنبلانه نفس می کشید . نفسی که بنظر میرسید اگر هم نکشد چندان تفاوتی بحالش ندارد. رویهمرفته موجودی بود به تمام معنی مفلوک و درمانده . معجونی بود تشکیل شده از مواد زیر :

دست چلاق و بال گردن ، چشمان بی رمق و قی زده ، گوشهای چروکیده و آویزان و بالاخره بدنی ریغو و پلاسیده همراه با شکمی خالی . نتیجه ترکیب این مواد موجودی شده بود بنام « آچولی » آچولی حتی اسمش هم مضحك و بی معنی بود . همه بهمین نام می شناختند و صدایش میکردند . اما حالا مدت مدیدی بود که آچولی این کلمه را از زبان کسی نشنیده بود و شاید هم کم کم آنرا فراموش میکرد و در گروه هزاران موجود بی نام و نشان دیگر در میآمد .

البته آچولی از ابتدا چنین مافنگی و آسمان جل نبود بدبختی‌اش از روزی شروع شد که ارباب سابق تجدید فراش کرد و پری روی دیگری را بخانه آورد . زن سابق رفت بهمان نشانی که خوشبختی آچولی هم زایل شد .

آچولی آن وقت‌ها نسبت به سایر دوستان و همقطاران‌ش خوش بخت بود غذاهای خوب میخورد ، زندگی آرام و بی دغدغه‌ای داشت و گاه‌گاهی هم‌دستی به سروگوش می‌می که در خانه همسایه بغل دستی بود می‌کشید. می‌می دختر با معرفتی بود هر وقت که آچولی دلش می‌گرفت و احتیاج به درد دل داشت و یا هوس راز و - نیاز به کله‌اش می‌زد بایک اشاره آچولی به پشت، بام میرفت و آنوقت هر دو ساعتی دور از چشم ارباب‌ها از دنیا و غم‌هایش فارغ می‌شدند. آنروزها مثل حالا علیل و چهار- چوب شکسته نبود . بدنی چاق و گوشت‌آلود چشمانی تیز و پرنور و اندامی شسته و رفته داشت .

زن جدید ارباب خیلی زیبا و مکش مرگ‌مای بود هر دستوری که میداد برای ارباب وحی منزل بود و عاقبت هم یکی از همان دستورهای لعنتی بود که نان آچولی را آجر کرد و بروز سیاهش نشاند . زن جدید گویا از دیدن ریخت آچولی و یا اصولاً از وجود ذیجودی بنام او در خانه نفرت داشت چون از همان ابتدای ورودش به آن خانه بنای ناسازگاری و بدقلقی را با آچولی گذاشت بعنوانین مختلف آزارش می‌داد و نه تنها مانند زن سابق غذاهای خوب باو نمی‌داد بلکه از دادن دم خورده‌ها و غذاهای شب مانده هم باو دریغ داشت . ترجیح میداد که غذاها را در اشغال دانی بریزد ولی به آچولی ندهد . اما آچولی که نسبت به اربابش وفادار بود از همان غذاهای اشغال دانی میخورد و دم بر نمی‌آورد و شاید از همین روزها بود که راه دله‌خوری و دزدی را یاد گرفت . تنفر زن نسبت با آچولی موقعی بحد میرسید که میدید شوهرش بعکس او آچولی را دوست دارد و مهربانی زیادی در حقش میکنند و این خود برای زن حسود و از خود راضی عقده‌ای شده بود تا آنکه بالاخره يك روز تصمیم گرفت حسابش را با آچولی یکسره کند .

آنروز وقتی شوهرش بخانه آمد و طبق معمول شروع به احوال‌پرسی و نوازش

آچولی نمود مانند ترقه‌ای از جا در رفت و با عصبانیت تمام روبه شوهرش کرد و گفت :

گوش کن ، من دیگه نمیتونم ببینم که این آچولی بدتر کیب و کثیف تو - خانه راست راست راه بره و بجز درد سرو خرابکاری فایده دیگری بحال من نداشته باشه از این ساعت یا جای من در این خانه است یا جای او . یا الله یکی را انتخاب کن . شوهر هر چقدر اصرار کرد بلکه زن از خر شیطان پائین بیاید و نسبت به آچولی تجدید نظر کند فایده‌ای نکرد . زنك مرتب فریاد میزد مرغ يك پا دارد آچولی هم باید برود . بالاخره آنقدر اصرار ورزید تا شوهر عذر آچولی را خواست .

آچولی عذرش خواسته شد و از آن خانه بیرون رفت ولی هر چه کردن نتوانست قدمی فراتر از خانه بگذارد چون او کاملاً باین خانه انس گرفته بود . از طرفی می می عزیزش هم در چند قدمی آن خانه زندگی میکرد . چطور میتواند باین آسانی ترك یارود یار کند . سه شبانه روز بود که پشت در خانه چمپاتمه شده بود و گریه و زاری میکرد ، سرش را بدر می‌کوفت مگر دل سخت تر از سنگ زن ارباب برحم آید و دوباره بخانه راهش دهد . ولی هر بار با خشونت زن ارباب روبرو میشد .

یکروز که به حسب تصادف لای در خانه باز مانده بود آچولی به آهستگی بداخل خزید و در گوشه‌ای کز کرد ولی چند لحظه‌ای نگذشته بود که باغبان خانه بدستور زن ارباب بسراغش آمد . باغبان ابتدا سعی کرد با مهربانی عذر آچولی را بخواهد ولی چون آچولی به سادگی حاضر نشد از خانه بیرون رود باغبان هم بزور متوسل گردید و کشان کشان او را بطرف در برد ولی ناگهان فریاد وحشتناکی کشید چون آچولی ماهیچه پایش را بشدت گاز گرفت . باغبان که از شدت درد و دریده شدن ماهیچه پایش غضب چون شراره‌های آتش چشمانش را گرفته بود بطرف بیل باغبانیش دوید و تا آچولی آمد بخود بجنبید چون دژخیمی به بالای سرش رسید و دريك لحظه نه یکی نه دو تا شاید ده ضربه به سرو مغز آن بیچاره وارد کرد و همان ضربه دوم سومی بود که مچ دست آچولی را داغان کرد . باغبان بلا انقطاع ضربه‌ها را چون ضرباتی که قالی شورها به گرده قالی‌ها می کوبند به سر و روی آچولی فرود

میاورد .

در آن لحظه آچولی يك آرزو بیشتر نداشت و آن اینکه ارباب از در برسد و جانش را از دست این غول دوپا نجات دهد .

در همین دقایق که آچولی داشت به سرحد مرگ نزدیک میشد زنگ در صدا درآمد و برای يك لحظه حواس باغبان متوجه در شد ولی وقتی میخواست به زدن ادامه دهد آچولی از همان فرصت کوتاه استفاده کرده و خود را بکوچه رسانده بود . باغبان که هنوز عصبانی بود تا دم در تعقیبش کرد ولی وقتی متوجه مرد پستیچی شد دست از تعقیب برداشت . پستیچی با دیدن این منظره رقت انگیز بدون آن که برای گرفتن انعام پاپا کند تلگراف را بدست باغبان داد و سرعت سوار دوچرخه فکسنی اش شد و رفت .

ظهر گرمی بود، اسفالت مذاب شده خیابانها چون سریشم به کفش عابرین می چسبید و آنها را به زمین میدوخت سگها له له کنان به دنبال زمین مرطوبی می گشتند تا شکم خود را بروی آن بسالند . در چنین ظهر سوزانی آچولی بینوا و مجروح ولو خیابانها شده بود مچ مجروح و شکسته اش بیرحمانه آزارش میداد در حالیکه بدون مقصد لابلایانه قدم برمیداشت در پیچ و خم خیابانها از آن محله که یکروز کعبه آمالش بود دور شد .

دوماه گذشت. آچولی همچنان سرگردان کوچه و بازار بود درست قیافه ولگردان را بخود گرفته بود . همه جا پرسه میزد از اشغال دانیهای شهرداری چیزی پیدامی کرد و میخورد . گاهی ساعت ها جلوی رستورانی تخته پوست می انداخت تا شاید تکه نانی جلویش بگذارند . از بام تا شام همچنان ول بود و چشمش بدنبال چیزی خوردنی به اطراف می دوید .

امروز طرفهای غروب ضمن گشت و گذار بی حاصل راهش به خیابان اسلامبول افتاد . خیابان خیلی شلوغ و پر جمعیت بود . عابرین بشدت بیکدیگر تنه میزدند، گاهی تنه ها چنان بشدت ردوبدل میشد که طرفین کتشان از بدن خارج میگردید آن وقت هردو توقف میکردند و بربر بهم خیره میشدند و چه بسا دعوا و مراغه ای جانانه در می گرفت.

آچولی دست شکسته هم از فیض این تنه‌ها بی نصیب نماند چند لگد محکم به پروپایش خورد و یکبار هم دست شکسته‌اش به سختی ضربه زد . ناچار از پیشروی بیشتر منصرف شد و در گوشه‌ای از پیاده‌رو روی سکوئی چمپاته زد . گرسنگی قیل و قال عجیبی در شکمش برافراشته بود . در این موقع مردی باشلوار سفید از کنارش رد شد . او ماهی بزرگی خریده بود و از ترس آنکه ماهی به شلوارش نمالد آنرا دور از بدن خود گرفته بود . ماهی که با پوش سبز و درازی از نوک بینی آویزان شده بود در دست مرد کش و قوس ملیح می‌کرد . چشمان آچولی دزدانه ماهی را دنبال می‌کرد آچولی در رؤیایش تصور می‌کرد که ماهی را جلوییش گذارده‌اند و او با ولسع تمام مشغول خوردن است ، اهمیتی نمی‌داد که استخوانها در گلویش گیر کند ولی چون این آرزو هم به حقیقت نپیوست معده عصبانی منقلب شد و تاتوی دهانش موج زد و آن وقت ضجه‌ای بی‌صدا از آن جدا شد و در هوا پخش گردید که هوا را متعفن ساخت .

چشمان آچولی هنوز دنبال ماهی می‌دوید که ناگهان در مسیر خود به منظره‌ای برخورد کرد و در همانجا توقف نمود . منظره‌ای که گرسنگی را بکلی از یادش برد .

در حاشیه خیابان می‌می‌را دید که با زن اربابش سوار اتومبیل میشد، بشدت دستخوش هیجان گردید قلب بیمارش شروع به ضربان گذاشت . بیاد عشق از دست رفته‌اش افتاد . بیاد آنروزهایی که با می‌می به پشت بام می‌رفت و از لذت بوسه‌ها و نوازش‌های بیدریغش سیراب میشد . غریزه مریض و خفته‌اش یکدفعه شروع به فعالیت گذاشت . بی‌اراده جستی زد و بطرف اتومبیل دوید ولی قبل از آنکه برسد اتومبیل حرکت کرد . آچولی که تا چند لحظه پیش فقط به فکر سیر کردن شکم خود بود اکنون بعلت میل شدیدی که در خود حس می‌کرد گرسنگی را بکلی از یاد برده بود مخصوصاً از دیدن پروپاچه چاقالوی می‌می بشدت تحریک شده بود اندام شهوت انگیز می‌می را که بخاطر می‌آورد بدنش مورمور میشد و سوزش لذتبخشی

در خود حس میکرد و همین میل شدید بود که او را بطرف خانه‌های شمال براه انداخت .

آچولی نالان و گرسنه سربالائی شمال را طی میکرد تا آنکه پس از چند ساعت راه پیمائی خود را جلوی خانه قصر ماندی دید . این خانه برایش نا آشنا نبود این همان خانه‌ای بود که نصف عمرش را در آن گذرانده بود . خانه ارباب سابقش و در خانه بغل دستی هم می می آتشپاره زندگی میکرد .

آچولی چون چندین کیلومتر راه را پیاده آمده بود وقتی بآنجا رسید که ساعتی از نیمه شب گذشته بود . همه در خواب بودند . ناچار به امید رسیدن فردا و دیدن می می در گوشه‌ای دور از چشم روی زمین دراز کشید ولی مگر میتواندست بخوابد همه ذرات وجودش در طلب می می بود مدام بخودش ورمیرفت و چشمش را از خانه می می بر نمی داشت . در رؤیای سکر آمیزی فرو رفته بود ولی بالاخره بنحوی موقتاً آتش خود را فرو نشاند . کم کم خساری تب آلودی بسراغش آمد رخوت نکبت باری سراسر وجودش را فرا گرفت و بخواب عمیقی فرو رفت . در خواب می دید که زندگی گذشته اش دوباره تجدید شده و از آن همه بدبختی و نکبت اثری نیست . انواع و اقسام اغذیه دور و برش چیده شده بود . در عالم رؤیا همه چیز زیبا بود حتی قیافه باغبان نورانی شده بود زن ارباب برویش لبخند می زد ولی در همان لحظه‌ای که میخواست می می عزیزش را بطرف پله‌ها ببرد از خواب پرید . صدای دونفر مرد !

ابتدا فکر کرد که دوباره باغبان خونخوار بسراغش آمده فوراً خود را جمع و جور کرد و سرش را توی لاکش فرو برد اما چون خبری نشد و کسی بطرفش نیامد نگاهی دزدانه بطرف خانه روبرو انداخت و با کمال تعجب دید که آن دونفر مشغول بالارفتن از دیوار خانه ارباب سابقش هستند ، حالا دیگر برای آچولی مسلم شده بود که این دونفر دزد هستند . ابتدا میخواست سروصدهائی براه اندازد ولی اگر این کار را نکرد شاید بخاطر آن بود که فکر میکرد اگر آنها را در خانه رسوا کند و لااقل یکی از آن

دونفر را دستگیر نماید ارباب دوباره بسر لطف آمده و بخانه راهش دهد . در اینجا دیگر توقف را جایز ندانست فوراً خیزی گرفت و بطرف خانه دوید و با آنکه تا چند لحظه پیش از شدت ضعف جانش به لب رسیده بود قدرتی شگرف در خود حس کرد و در يك چشم بهم زدن او هم از چند قدم بالاتر از جایی که دزدان رفته بودند بدرون خانه خزید . البته دیوارهای حیاط زیاد بلند نبود که آچولی یا آندونفر دیگر بخود زحمتی بدهند . حسن دیگری که این خانه برای دزدان داشت وسعت چند هزار متری آن بود که با درختان سربه فلک کشیده میتوانست پناه خوبی برای آنها باشد . آچولی میدانست که مقصد نهائی دزدان کجاست فوراً بطرف ساختمان خانه براه افتاد و چون رادهای ورودی خانه را خیلی خوب میدانست بزودی وارد راهرو شد و در گوشه‌ای خود را مخفی کرد .

چند دقیقه بعد آن دونفر که سعی میکردند کوچکترین صدائی از خود بروز ندهند بآهستگی وارد راهرو شدند . آچولی همانطور که نیم خیز نشسته بود خود را آماده حمله کرد و چون قصد داشت با همان حمله اول ضربت را وارد کند ولی دست شکسته‌اش مانع میشد بهتر آن دید که حمله را بادندان شروع کند چون اگر میتوانست یکی از آن دورا بنحوی از پای در آورد دیگر کارش سکه میشد و دوباره بزندگی گذشته باز میگشت .

دزدان سراسر راهرو را طی کردند و بطرف طبقه فوقانی براه افتادند . ولی هنوز پایشان به پله اول نرسیده بود که آچولی خودش را به روی یکی از آن دو انداخت و تا مردك آمد بخود بجنبید چنان گاز و حشانه‌ای از گردن او گرفت که بی-اراده فریادی جگر خراش کشید .

آچولی يك بار دیگر هم با همین شیوه غافلگیری دزدی را از پای در آورده بود . البته آن موقع دستش سالم بود و گردن دزد را آنقدر چسبیده و داد و فریاد کرده بود که همه اهالی خانه بیدار شده و دزد را دستگیر کردند و بهمین جهت بود که زن ارباب سابق و خود ارباب باو علاقمند بودند . امشب هم تا

اندازه‌ای موفق شد چون همان فریادی که مرد مجروح کشید کافی بود که یکی از اهالی خانه بیدار شود و او کسی جز صاحب خانه و ارباب آچولی نبود.

دزدان که دیگر اوضاع را به وفق مراد نمی‌دیدند به طرف حیاط فرار کردند ولی آچولی هنوز ول کن نبود و خود را در دست و پای آنها می‌انداخت. مرد زخمی که بشدت درد می‌کشید ولی هنوز مزاحم بیموقع دست از سرش بر نمی‌داشت از شدت عصبانیت کارش را کشید و ضربه محکمی به پهلوی آچولی وارد کرد. آچولی از شدت درد نعره و حشتناکی سرداد ولی باز دست از مبارزه نکشید.

دزدان از همان راهی که آمده بودند بسرعت فرار کردند و خود را به خیابان رساندند ولی قبل از آنکه موفق به فرار شوند پلیس گشت آنها را دستگیر کرد.

مرد پلیس که دزدان را دستگیر کرده بود برای اهالی خانه توضیح داد که چند لحظه پیش وقتی از اینجا می‌گذشتم صدای پارس سگی که از خانه شما می‌آمد نظرم را جلب کرد و چون حدس می‌زدم ممکن است دزدی وارد خانه شده باشد تصمیم گرفتم به کمک بیایم! ولی قبل از آنکه زنگ در را بصدا در آورم این دو نفر را دیدم که از دیوار خانه پائین می‌آمدند.

صاحب خانه که از همان ابتدا صدای آچولی سگ وفادارش را شناخته بود ضمن تشکر از پلیس روبه زنش کرد و گفت:

خوب فکر میکنم وظیفه تو است که از آچولی دلجوئی کنی چون این تو بودی که بیرونش کردی و در حقش آنهمه ظلم روا داشتی.

زن که سکوتی شرمزده صورتش را گرفته بود بدون آنکه جوابی به شوهرش دهد بطرف باغ رفت تا آچولی را جستجو کند.

آچولی خیلی زود پیدا شد پای دیوار باغ افتاده بود و در خون خود می‌غلطید بالای سرش می‌می سگ همسایه و معشوقه قدیمی و وفادارش ضجه میکرد و مدام تنش را می‌وئید.

زن ارباب که از دیدن آن منظره رقت‌انگیز اشک در چشمانش حلقه زده بود بآرامی سر آچولی را از زمین بلند کرد و صورتش را بصورت خود چسباند. اما دیگر برای محبت جایی نبود چون آخرین ضربه کاردی که یکی از دزدان بگردن

آچولی وارد کرده بود آن سگ وفادار برای همیشه چشم از جهان فرو بسته بود .

پایان



« رحیم در بداغون »

امروز منم بعاتت روزهای تعطیل چون جائی را نداشتم که برای گذراندن وقت واحیاناً تفریح و تمدد اعصاب بگذرانم و از طرفی اوضاع درونی جیب هم چندان مساعد نبود تصمیم گرفتم که گردش در خیابانها بکنم و پس از ساعتی پرسه زدن دوباره بخانه برگردم .

تنها لباسی را که چهار سال پیش به اقساط خریده بودم و با وجود سائیدگی سرآستینها و یقه هنوز بعنوان لباس پلوخوری از آن استفاده میکردم پوشیدم و سلانه-سلانه به طرف خیابان براه افتادم .

یکی دو خیابان را پشت سر گذاردم تا اینکه به یکی از خیابانهای شلوغ و پر جمعیت رسیدم اما هنوز چند قدمی پیش نرفته بودم که توجهم به جماعتی که در وسط خیابان جمع شده و همه‌ای براه انداخته بودند جلب شد .

طبعاً منهم مثل هر ایرانی کنجکاو به طرف جمعیت رفتم تا از ته و توی قضیه سردر آورم و گرچه برایم محرز بود که تصادفی رخ داده است اما میخواستم بدانم شخص مصدوم چه کسی است اسم و رسمش چیست مرده یا هنوز جان دارد . پدر و مادر دارد یا نه جوان بوده یا پیر زشت بوده یا زیبا دستش به یال گسردنش میرسیده یا خیر . پول دار بوده یا فقیر زن بوده یا مرد و اگر مرد بوده قلدر بوده یا ضعیف و اگر زن بوده شوهر داشته یا نداشته دختر بوده یا بیسوه چند سالش بوده . خانواده اش اصیل بوده یا حقیر و خلاصه يك سری از همین سئوالها و معماهای جور-واجور که تا روشن شدن آنها برای من وامثال من کافی بود که در این مدت زخمی بیچاره جان به جان آفرین تسلیم کند .

وقتی به جمعیت رسیدم مردی را دیدم که بیهوش روی اسفالت خیابان افتاده و خون چون فواره از سر و گردنش جاری است. مرد مصدوم یکدست بیشتر نداشت ولی همه ظواهر امر نشان میداد که دست او در حادثه ای غیر از تصادف امروز قطع گردیده است. صورتش با وجودی که از لکه های خون پر شده بود اما گواهی میداد که صاحب آن زندگی پرماجرائی داشته است. آثار التیام یافته ضربات کارد در صورتش بوضع زنده و رقت انگیزی آشکار بود . بنظر میرسید که پنجاه بهار را پشت سر گذارده باشد. آنها- ئیکه به دورش جمع شده بودند هر کدام يك جور اظهار عقیده میکردند. یکی میگفت از قیافه اش معلومه که یکی از چاقو کش های بنام بوده دیگری میگفت اما عمر خودش را هم کرده و نفر سومی که خانم چاق و مسنی بود با قیافه ای متفرعن میگفت : بین اصلاً ریختش سنار می ارزه که حالا بخاطر او حیونکی راننده جرم بشه و زندان بره راست راستی که دیگه این ولگردها شورش را در آورده اند عمداً خودشون را میاندازند جلوی ماشین های مردم تا زخمی بشن و راننده را سر کیسه کنن .

داشتم کم کم از جماعت نا امید میشدم و باین اصل که دیگر رحم و شفقت از میان مردم رخت بر بسته است معتقد میشدم که دفعه تاً مرد جوانی روبه جمعیت کرد و با اعتراض گفت : بابا دستخوش این حرفها چیه می زنین آخه کی حاضر میشه با مرگ شوخی بکنه و خودشو جلو ماشین مردم بندازه بجای این حرفها اگر راست میگوئید

يك تا کسی صدا کنید و او را به بیمارستان برسانید. درسته که بدبخته اما بالاخره آدم که هست .

گویا سخن او در جمع تأثیر کرد ، چون چند نفر بدست و پا افتادند و بالاخره جلوی تا کسی قراضه‌ای را که البته او هم با اکراه حاضر شد مسافرخمی را درخود جای دهد گرفتند و مرد مصدوم را روانه بیمارستان ساختند .

کم کم جمعیت پراکنده شدند و من هم برگشتم تا براه بی مقصدم ادامه دهم که در این موقع صدای گریه وزاری مردی ژنده پوشی که در کنار خیابان نشسته بود توجهم را بخود جلب کرد . فکر کردم شاید از منسوبین شخص مصدوم باشد بهمین جهت برای تسلی او پیش رفتم و به آرامی پرسیدم فامیل شماست ؟

يك لحظه سر برداشت و با چشمانی پر از اشك بطرفم نگاه کرد و گفت : فامیل کدومه آقا او بهترین دوستم بود . الان سه ساله آزرگاره که با همدیگه تو این خیابون کارمون پائیدن و شستن ماشینهای مردم و کسبه محله هرچی در میآوردیم خدا و کیلی نصف میکردیم هیچ وقت سرما مال دنیا حرفمون نمیشد . حیونی چه مرد نازنینی بود . اما هرچی بود بالاخره راحت شد چون این آخری‌ها دیکه دل و دماغی نداشت .

گفتم اسمش چی بود . با قیافه بی تفاوتی گفت :

رحیم در بداغون .

با وجودیکه شدت متأثر بودم از شنیدن این اسم بی اختیار خنده ام گرفت ولی باز هم قیافه متأثرم را حفظ کردم و گفتم : بیچاره . اما چرا این اسم عجیب و غریب راروی خودش گذاشته بود . آن مرد که گویا تازه درد دلش باز شده بود دوباره روبمن کرد و گفت :

اون بیچاره از اول که اسمش این نبود معقولی آن وقت ها که جوون بود وزور و بازو داشت برای خودش برو و بیا واسم ورسمی داشت . این طور علیل و دردمند نبود . ای آقا روزگاره و هزار جور بازی‌ها . کی میتونه باور کنه که رحیم اولش چی بود و بعدش چی شد .

گفتم اسم خودت چیست
در حالیکه دستش را به سبیل های آویزان و پرپشت خود می کشید گفت : قنبر-

سبیل .

اما تو این خیابون همه سبیل صدام می کنند .

لبخندی زدم و گفتم چه اسم با مسمائی .

قنبر سبیل که قدری تسکین یافته بود دوباره شروع به صحبت از رحیم یا بقول خودش رحیم در بداغون کرد و گفت : رحیم هر وقت دلش می گرفت پیش من درد دل میکرد و از بازیهای روزگار برایم تعریف میکرد . از زمانهای قدیم از افتخارات گذشته و از خاطرات خوش و شیرین جوانیش برایم میگفت و من هم همیشه سعی میکردم دلداریش بدهم و سنگ صبورش باشم .

قنبر که چانه اش گرم شده بود و از اینکه می دید با علاقه و کنجکاوی به گفته هایش گوش میکنم سعی میکرد هر چه را که راجع به رحیم میدانم برایم بی کم و کاست تعریف کند .

او داستان زندگی رحیم را چنین شروع کرد :

بیست سال پیش که رحیم هنوز جوان بود و گرد پیری بصورتش ننشسته بود و ضربات وحشتناک کارد قیافه اش را کریه و بد منظر نساخته بود برای خود زندگی خوش و آبرومندی داشت . یکه بزن محل بود و بر بچه ها کلی از او حساب میبردند . اما هیچگاه قدرت خدادادی خود را در راههای ناصواب بکار نمی برد . از برکت سر او محل همیشه در امن و امان بود و هیچ جاهلی جرأت گسردن کشتی و عرض اندام در مقابلش را نداشت . رحیم حقیقه جوانمرد و چشم پاك بود . زنها و دخترهای مردم را مثل خواهران خودش دوست میداشت اما وای بحال آن مرد بخت برگشته ای که تو محله رحیم نگاه چپی به زن و دختر مردم می انداخت آن وقت بود که رحیم جلو چشمش را خون می گرفت و دمار از روزگار طرف در می آورد .

رحیم محبت پدر ندید چون هنوز طفلی بیش نبود که پدرش فوت کرد و بهمین جهت مدرسه درست و حسابی هم نرفت و چون مجبور بود که مادر بیوه اش را هم

سرپرستی کند مدتها برای پیدا کردن کاری این در و آن در زد تا بالاخره به توصیه یکی از دوستان سابق پدرش در میدان بکار کوچکی که تقریباً پادوئی بود مشغول شد و بانان بخورو نمیری که بدست میاورد زندگی خود و مادرش را می چرخاند . کم کم در اثر کار و کوشش و درستکاری توانست اعتماد کسبه میدان را بخود جلب کند و کارهای مهمتری بعهدہ بگیرد . چندی نگذشت که پول نسبتاً خوبی پس انداز نمود و قبانی در میدان تأسیس کرد و بهمین جهت بچه‌های میدان او را رحیم قپونی صدا میکردند رحیم قپونی آن روز و رحیم در بداغون امروز کلی با همدیگر فرق داشتند . آن روزها قدرت داشت غرور و جوانمردی داشت و هیچ کس قادر نبود که این صفات بزرگ را از او بگیرند و یا با پول ورشوه نیروی خدادادیش را براه‌های ناصواب بکشد . آن روزها هر روز به زورخانه میرفت و ساعتها در کود چرخ میزد و کباده می کشید . عضلات پیچ در پیچ سینه ستبر و پا‌های چون ستونش بیننده رامات و متحیر می ساخت . وقتی وارد زورخانه میشد مرشد بخاطرش زنگ را بصدا در میآورد و صلوات میفرستاد . هنگامیکه میله‌های سنگین کباده را بر بالای سر خود به رقص در میآورد عضلات کوه پیکرش بوجود میآمد و قطرات عرق باندام زیبایش جلوه با شکوهی می داد . در این حال قیافه اش حالتی روحانی بخود میگرفت و فریاد یا علی مدد او نفس‌ها را در سینه همه ورزشکاران حبس میکرد . رحیم کم کم نامش سرزبانها می افتاد و ازدیاد و محل خودش میگذشت و به سایر نقاط شهر می رسید او دیگر برای خود مرد سرشناسی شده بود و چندین نوچه و لوطی جوانمرد بدورش جمع شده بودند . دارودسته او همه از ورزشکاران و جاهل‌های میدان بودند . او رفقای خود را از میان جوانمردترین جاهل‌ها انتخاب میکرد . در زندگی يك شعار داشت . دفاع از حق مظلومین دوری جستن از قتل نفس و بکار بردن زور و بازوی خدادادی در راه مردان خدا .

به علی و اولادش صمیمانه عشق می ورزید و همیشه در محاوراتش علی را شاهد می طلبید و درسخت‌ترین بحرانهای زندگی از علی کمک میخواست .

رحیم اهل هیچ فرقه‌ای نبود خوش نداشت زندگی آرام و بی درد سر خود را از دست بدهد و دچار جار و جنجالها و دسته‌بندی‌های روز گردد . از همه آنها خوب یابد

برحق یا نا حق صواب یا نا صواب روگردان بود . از زندگی ساده و بی آلاش خود راضی بود و هرگز خواب و خیال يك زندگی تجملی و پرهیاورا درسرنمی پروراند . اما او دیگر مشهور شده بود و خواهی نخواهی می بایست چوب شهرت خود را هم بخورد چون اگر او نمیخواست دیگران میخواستند .

بزودی زندگی مجلل ، پول ، اتومبیل و مقام و مرتبه وعدههائی بود که عدهای باو حواله کردند تا او را موافق و همراه خود سازند اما حرف رحیم همیشه یکی بود :

نه داشم دورما یکی رو خیط بکشین ، ما اهل این فرقهها نیستیم . اصلا ما را چه باین کارها ما عقلمون بکار خودمون قدنمیده ، چه رسه باینکه بخوایم کارای گنده تراز خودمون بکنیم .

آره داشم اصلا ما جیگراین کارهارو نداریم . اگرهم چشمتون باین بازوهای ورم کرده ما افتاده باید بهتون بگم که اینا وقف مولایم علیه . ما اونارو توراھی جز حق و حقیقت بکار نمی بریم و دیگه هم ول معطلید .

وقتی امتناع صریح و جواب دندان شکن رحیم آنان را مأیوس ساخت دیگر درپیشنهاد خود اصراری نکردند و به ظاهر او را بحال خود باقی گذاشتند اما غیابا همه رأی دادند که رحیم دیگر صلاحیت این همه شهرت را ندارد چون او علاوه بر- خود دوستانش را هم از ورود بآن دستهها برحذر داشته بود .

یکی دو سال بود که در محله رحیم جاهلی بنام تقی-موش پیدا شده بود و گاه گاهی در مقابل رحیم عرض اندام میکرد . اودر چاقو کشی و کارداندازی مهارت بسزائی داشت و یکی چند بار سعی کرده بود که جلوی رحیم درآید و عنوان یکه بزین محل را از او بگیرد اما هر بار که با رحیم روبرو میشد و با چاقو بطرف او یورش می برد رحیم برق آسا مچ دستش را میان زمین و آسمان می گرفت و آنقدر لای پنجههای پولادین خود می فشرد که فریاد او بلند میشد و چاقو رارها می ساخت . آنگاه ضربات وحشتناك مشت رحیم او را برای دوسه هفته خانه نشین میکرد .

آخرین بار که بی خبر و از پشت سر به رحیم حمله برد باز هم نقشه اش نگرفت و

شکست خورد با این تفاوت که این دفعه رحیم با پنجه بکس پیشانی او را تا چاک دهان جرداد و برای مدت چند ماه عازم بیمارستان کرد. آن روز وقتی تقی موش در اثر ضربه رحیم صورتش درید و به زمین افتاد رحیم روبه او کرد و گفت:

گوش کن چلقوز، بروشکر کن که این دفعه هم اینجوری تمام شد بمولام قسم که اگه يك دفعه ديگه پاتو تو كفش ما بکنی برای همیشه نفس کثیف را می برم. همین جادر حضور همه این برو بچه ها قسم میخورم که دفعه ديگه امانت ندهم و قلبت را سوراخ کنم تا آن وقت بفهمی چطور چاقو می کشن.

اما تقی موش که روز بروز کینه اش شدیدتر و جری تر میشد بهیچ روی تصمیم نداشت که از میدان در رود و در مقابل رحیم سر تسلیم فرود آورد بهمین جهت آنقدر صبر کرد تا زخمش التیام یافت و چون سه چهار نفری را هم بدور خود جمع کرده بود تصمیم گرفت دوباره بر علیه رحیم قد علم کند. او میخواست نقشه دقیقی بکشد که این دفعه ديگر تیرش به سنگ نخورد و هر طور شده زهرش را به رحیم بریزد تا آنکه رندان به کمکش شتافتند و باو قول دادند در صورتیکه خود و دارودسته اش حاضر شوند که برای آنها کار نکنند نه تنها او را در مقابل رحیم و نوچه هایش تقویت خواهند کرد بلکه آنها را به زندگی خوب و مجللی نیز خواهند رساند. تقی موش که آرزویی جز انتقام از رحیم و دارودسته اش را در سر نداشت وقتی باو چنین پیشنهادی شد ازدل و جان پذیرفت و آمادگی خود و دارودسته اش را بگرویدن به آنها اعلان کرد و از چند روز بعد همگی رسماً جزء آن دسته شدند.

رحیم که تا آنوقت روحش از آنهمه توطئه خبر نداشت از اینکه می دید تقی- موش و دارودسته اش دوباره بنای گردن کشی را گذارده اند خون خورش را میخورد اما برای آنکه دوباره آرامش محل بهم نخورد رندان روی جگر می گذاشت. می ترسید مبادا دوباره با تقی موش رو برو شود و مجبور گردد بخاطر قسمی که خورده و قولی که داده او را بکشد و بقول خودش بخاطر يك نسناس به زندان رود. ولی کارهای تقی موش روز بروز او را عاصی تر مینمود گاهی روبه رفقایش میکرد و می گفت: آخه این عنکبوت آخر زمون حرف حسابش چیه چرا نمیخواد بدونه که اگه بخوام

میتونم همین الان بفرستمش لادست باباش. آخه این شغال به چی چیش مینازه. دلم از این میسوزه که افلا قدوقواره ای نداره که آدم مردمردونه باهاش روبر بشه. اما تقی موش که دیگر خود را از هر جهت آماده می دید و جداً تصمیم داشت با از میان بردن رحیم قپونی یکه تاز میدان شود مدام به دنبال بهانه ای می گشت تا رحیم را دوباره وادار به دعوا سازد و با نقشه ماهرانه ای که طرح کرده او را از میان بردارد.

تقی موش همیشه مترصد بود که رحیم را درجائی به تنهائی گیر آورد و بی خبر از پشت سر کارش را بسازد.

زمانی رسید که رحیم بالاخره کم کم درمی یافت که تقی موش و برو بچه هایش توسط عده ای جانبداری میشوند و پول خوبی هم به جیب میزنند. مخصوصاً وقتی يك روز آنها را در دسته ای دید که بنفع شخصی هورا می کشند حدسش تبدیل به یقین شد و تازه آن وقت بود که دریافت تقی موش و دارودسته اش وارد همان دسته ای شده اند که از مدتها پیش عده ای او را به گرویدن بآن تشویق میکردند روی همین اصل بود که رحیم تصمیم گرفت که بیشتر احتیاط کند و جانب خود را داشته باشد.

اما همانطوریکه گفتم حرکات تقی موش در محله روز بروز زننده تر و تهدیدهایش نسبت به رحیم شدیدتر میشد. تقی گاه و بیگاه جلوی دختران مردم را می گرفت و آنها را اذیت و آزار میکرد. همین مسائل کافی بود که بالاخره رحیم را تا سرحد جنون پیش ببرد و بالاخره تصمیم بگیرد که شرتقی موش را برای همیشه از سر مردم محل کوتاه کند و جان خودش را هم از دست او خلاص نماید.

بالاخره يك روز دوستانش را به دور خود جمع کرد و گفت: گوش کنین بچه ها همتون دارین با چشماتون می بینین که تقی دیگه شورشودر آورده. حالا کارش بجائی رسیده که دیگه جلوی خواهر و مادرشما را هم میگیره من که دیگه طاقت ایستادن و نگاه کردن را ندارم. تصمیم دارم همین فردا شب تقی موش و دارودسته اش را که لابد میدونید عده شان هم روز بروز زیادتر میشه از این محل بیرون کنم. باید تقی تو

دعوا کشته بشه ، فهمیدین ، فقط تقی . بقیه تقصیری ندارن اونارا همین ناکس خام کرده ، فقط سعی کنین تو دعوا رفقاش رو يك خورده قلقلك بدید انشاء اله که مقصودم را فهمیده باشین ، میدونم که حالا بهم میگین که تقی موش این روزها خیلی قدرت داره . درسته و برای همین که ما بایستی حسابی جلوش دربیایم .

فراموش نکنین که حسین بن علی هم با هفتاد نفر بخاطر پیروزی حق و حقیقت در مقابل چند هزار نفر قرار گرفت و با افتخار کشته شد. اونهم میدونست که کشته میشه اما هرگز قدرت شیطانی دشمن اورا و اداربه تسلیم نساخت .

خوب بچه ها سخنرانی تموم شد حالا اونائیکه حاضرند فردا شب باتقی موش روبرو بشن دستاشون رو بپرن بالا . دريك آن شش دست در آسمان پرواز در آمد همه گفتند : رحیم علی یارت باشه . ما هم با تو فردا شب می جنگیم و تا آخرین قطره خونمون را در راهت میدیم خیالت تخت تخت باشه . رحیم با وجودیکه به جوانمردی دوستانش ایمان داشت اما وقتی جواب صادقانه آنها را شنید اشك شوق در چشمانش حلقه زد و صورت همه آنها را بوسید و برای ساعت ده شب فردا در کافه ماطاوس که پاتوق تقی موش و دوستانش بود وعده گذاشت.

* * * *

بالاخره شب موعود فرا رسید قبل از همه رحیم در وعده گاه حاضر شد و به انتظار ورود دوستان پشت میزی قرار گرفت و دستور عرق داد . چند لحظه بعد دوستانش یکی بعد از دیگری وارد کافه شدند و بدور میز قرار گرفتند و صحبت ها شروع شد .

تنها سلاخی که رحیم با خود آورده بود کارد و پنجه بکس همیشگی اش بود بقیه دوستان هم همگی به چاقو مسلح بودند . رحیم بدوستانش گفت که یکساعت پیش برای تقی موش پیغام فرستادم و باو اعلام کردم که برای دعوا پشت قهوه خانه احمد خره آماده باشه . خیلی مواظب خودتون باشین تا نیم ساعت دیگه حرکت

میکنیم .

داستان گوی من یا بهتر بگویم قنبر سبیل که چانه‌اش درست و حسابی گرم شده بود و معلوم بود که از تعریف سرگذشت رحیم دربداغون لذت می‌برد چون مرشدی که داستانهای پهلوانی و حماسه‌ای را برای مریدانش تعریف میکند و آنها را مجذوب خود میسازد از اینکه میدید با ولع و کنجکاوی به گفتارش گوش میدهم سعی میکرد هر چه بیشتر سرگذشت را با آب و تاب برایم بگوید و چیزی را نا گفته نگذارد .

در اینجا قنبر سرفه‌ای کرد و در حالیکه آهی طولانی می‌کشید گفت . بله - آقا گذشت ، گذشت آن زمانی که دوستان بخاطر همدیگر سروجانشون را فدا میکردند ، حالا رفقا همه دنبال جیفه دنیا هستند . اگه پول داشتی که خرجشون کنی باهات راهند اما همینقدر که بفهمند دستت خالیه دیگه براشون ارزشی نداری ولت میکنن به امان خدا کودیگه آن رفقای سابق ، مثلاً همین رفقای رحیم را در نظر بگیرین به بینین چطور حاضر بودند بخاطر شرافت و دوستی جانشون رو به خطر بیاندازند . راس را سی که چه جوونهای نازنینی بودند . رحیم همیشه از آنها صحبت میکرد و میگفت: اگر زنده‌اند . یادشون بخیر و اگر مرده‌اند خدایشون بیا مرزه چه جوونهای رشیدی بودند . اسم همه آنها را بیاد داشت ، مخصوصاً از اکبر کفن - دزد خیلی تعریف میکرد و اونویار جون جونی و یک جون دو قالب خود میدونست . همیشه می‌گفت اکبره تا سه چهار سال پیش که زنده بود گاهگاهی به دیدنم می‌آمد و دلداریم میداد اما حیف که این سیفلیس بی‌پیر بالاخره از پادارش آورد و همه ناخونهایش را جراحت و رداشت .

از شنیدن نام اکبر کفن دزد دوباره یکه‌ای خوردم و چون حدس زدم بقیه دوستان رحیم هم نامهایی از این قبیل داشتند از قنبر خواش کردم در صورتیکه اسامی آنها را بیاد دارد برایم تعریف کند .

قنبر پس از آنکه انگشت سبابه‌اش را تقریباً تا انتها در دماغش فرو برد پس از کند و کاو فراوان آنطوری که دلش میخواست عن دماغی را از ریشه و بن کند و با

يك حرکت بیرون کشید و شروع به صحبت کرد . اما عن دماغ هنوز روی انگشت سبابه اش در معرض نور آفتاب میدرخشید و من که از دبدن این صحنه تقریباً حالم بهم خورده بود گفتم : به بخشید اگر او نوبند ازین دور بهتر میتونم گوش بکنم . قنبر که ناگهان پی به حرکت ناهنجارش برده بود لبخندی زد و گفت : خیلی به بخشین یادم نبود و سپس عن دماغ را با تلنگری به سمتی پرتاب کرد . اما عن دماغ که گویا زیاد هم بی ذوق نبود معلق زنان در هوا چرخ می زد و کرشمه کنان میان دو پستان مرمرین زن خوشکلی که تصادفاً در همان لحظه از کنار ما می گذشت قرار گرفت . زن زیبا به تصور آنکه این جسارت از مگسی بی تربیت سرزده است به طرف سینه اش نگاه کرد اما قبل از آنکه متوجه ماهیت آن گردد عن دماغ با سعادت میان دو گوی مرمرین او بیتوته کرده بود و مرد بیچاره را از يك درد سر حتمی و مراهم از محرومیت شنیدن بقیه سرگذشت رحیم نجات داد . البته من هم برویش نیاوردم که چطور عن دماغ بی - قابلیت او بالاخره عاقبت به خیر شد و چطور به تختخوابی نرم تر از پرقو و سفید تر از عاج به آرامی غنود و از شما چه پنهان قدری هم به عن دماغ او حسادتم شد .

قنبر سبیل میخواست دوباره به صحبتش ادامه دهد که در این موقع صدای سلف اتومبیلی که آماده روشن شدن بود توجهش را بخود جلب کرد . چند قدم بالاتر اتومبیلی که تا چند لحظه پیش ساکت و آرام در حاشیه خیابان دست از فعالیت کشیده بود بنا به اراده ی خداوند خود عازم حرکت بود . قنبر سبیل که میدید اگر دیر بجنبند احتسالم دریافت سه چهار ریال را از دست میدهد فوراً لنگش را از روی شانه اش کشید و بطرف ماشین دوید و چون شاهینی تیزبال خود را بحلوی آن رساند و شروع به پاك نمودن شیشه حلوی اتومبیل نمود . راننده که توجهی بحركات او نداشت دوسه بار عقب و جلو کرد و از محل پارك خارج شد و بدون آنکه نفعی به قنبر سبیل برساند بحرکت خود ادامه داد . اما قنبر دست بردار نبود دوباره جلوی اتومبیل دوید و با تمجیم تقاضای انعام نمود ، گرچه زیاد بآنها نزدیک نبودم تا حرفهایی را که رد و بدل میشد بشنوم اما همین قدر توانستم بفهمم که راننده میگوید پول خورد ندارم . قنبر با اکراه خود را از جلوی ماشین کنار کشید و در حالیکه سرش را به چپ و راست تکان میداد

وزیر لب بدو بیرا میگفت بطرف من آمد .

– پدر سوخته شکم گنده خیکی دوساعت تموم کشیک کشیدم ماشینشو پاییدم حالا اومده میگه به بخشید خورده ندارم انشاءالله دفعه دیگه ناکس فکر میکنه میخواه پول به گدا بده یا ازش غیرت خواستم که هی میگه ندارم .

بهر تقدیر هر طور بود قنبر را آرام کردم و از او خواهش نمودم که اگر برایش اشکالی ندارد بقیه سرگذشت رحیم را برایم تعریف کند و برای اینکه مطلب را یاد آوریش کنم که از کجا شروع کند گفتم تا آنجا رسیدیم که داشتی از رفقای رحیم برایم صحبت میکردی .

اما قنبر نگاه بی تفاوتی بمن کرد و گفت ، ای بابا تو دیگه چی میگگی ما نون نداریم بخوریم ، تو اومدی از مون اصول دین می‌پرسی وهی رحیم رحیم میکنی . اونم يك بدبخت بود مثل من و از گرسنگی باین کار رو آورد و عاقبت هم یکی از همین ناکسا که دستشون با جیبشون قهره با ماشین زیرش گرفت و لهش کرد .

چون میدانستم که قنبر بشدت عصبانی و ناراحت است در جوابش گفتم :

بیا جونم اگر اوبی معرفتی کرد من تلافیشودر میاورم و سپس يك سکه ده ریالی بطرفش دراز کردم فوراً گل از گلش باز شد و با خنده گفت : اختیار دارین آخه شما چرا منکه کاری واستون نکردم که مزد بگیرم .

گفتم آخر من امروز تمام وقت تورا گرفتم و نگذاشتم به کاسبی ات برسی .

– این چه فرمایشی است آقا من خودم دلم خواست درد دل بکنم و براتون حرف بزنم خوب حالا که اینطور شد منم سعی میکنم همه سرگذشت رحیم را واستون بگم . چون از قیافه تون پیدا است که روزنامه چی هستین و بعدها این مطالب را تو روزنامه می‌نویسین تا درس عبرتی برای سائرین بشه .

چون نمیخواستم نا امیدش کرده باشم با سر گفته‌های او را تصدیق نمودم و ضمن تشکر باوقول دادم که همه مطالب را در روزنامه بنویسم تا بقول او درس عبرتی برای سائرین بشود .

قنبر میخواست داستان را از سر بگیرد که دوباره توجه‌اش بطرف سمت راست خیابان جلب شد.

اتومبیلی میخواست برای توقف در حاشیه خیابان جایی را پیدا کند. قنبر دوباره ضمن معذرت خواهی بطرف اتومبیل دوید و با سرودست شروع بفرمان دادن براننده نمود.

– بیا عقب بیا جونم بیا ... بده دست راست بیا . بیا . راننده بی خیال خود را بدست قنبر داده بود و با فرمان‌های او به چپ و راست حرکت میکرد. اما در همین موقع قنبر که تقریباً قیافه‌اش بشاش بنظر می رسید سر را برگرداند و بطرف من نگاه کرد تا مرا مطمئن سازد که الان برمیگردد و من حتماً منتظرش بمانم . قنبر مدام فرمان میداد .

– بیا بیا اما در همان موقع که بطرف من نگاه میکرد و فرمان می داد گویا حواسش هنوز در فکر یک تومانی و احیاناً انعام بعدی بود که از دست من خواهد گرفت چون در اثر فرمان بیجای او ناگهان اتومبیل تازه وارد بشدت به سپر جلوی اتومبیل عقبی تصادف کرد و شیشه‌های چراغ عقبش خورد شد .

راننده که از این فرمان ناشیانه بشدت عصبانی شده بود از ماشین بیرون پرید و با حالتی برافروخته فریاد زد :

– مرتیکه احمق اگه نمیتونی فرمان بدی چرا دخالت میکنی . من هنوز قسط اول این اتومبیل را نداده‌ام یا الله باید تعمیرش کنی یا پول چراغ‌ها را بدی . قنبر سبیل که بشدت ترس برش داشته بود با قیافه وحشتزده‌ای شروع به التماس گذاشت .

– خیلی به بخشید قربان تقصیر ندارم، باور کنید همین نیم ساعت پیش بود که رفیقم زیر ماشین رفت و له و لورده شد . بخدا دل و حوصله ندارم ، حواسم پرت است خواهش دارم به بخشید .

منکه اوضاع را خیلی وخیم می‌دیدم فوراً بطرف راننده آمدم و هرطور بود

سروته قضیه را بهم رساندم واز او خواش کردم که از گرفتن خسارت خود بگذرد .
 وقتی غائله خوابید به قنبر گفتم: خوب قنبر مثل اینکه من امروز خیلی باعث درد-
 سرت شدم برو بجسب بکارت منم میروم . اما قنبر که وساطت من خیلی او را تحت
 تأثیر قراردادده بود گفت : تو بمیری تا همه سرگذشت رحیم را برات نگم نمیذارم بری
 بالاخره تر باید به چیزی برای روزنامهات پیدا کنی وگرنه اونا بیرون ت میکنن .
 آن وقت بی مقدمه شروع به صحبت کرد :

— بله انجا بودیم که شما گفتید اسمای رفقای رحیم قبانی را براتون تعریف کنم
 تا اونجایی که یادمه رحیم همیشه از این رفقاش نام می برد و برای هر کدومشون يك
 خصوصیات تعریف میکرد .

اولیش اکبر کفن دزد بود اینطوری که رحیم میگفت جوونیهاش کفن دزد
 بوده ، یعنی رده های تازه را نبش قبر میکرد و کفن هاشون را می برد می فروخت . اما
 بعد رفت مشهد و توبه کرد ولی این اسم برای همیشه روش مانده گارشده .
 ابرام کله خریکی دیگه شون بود رحیم می گفت خیلی لوطی و کله شق بود
 تودعوا هم رودس نداشت .

عباس درختی ، يك روز موقع دعوا درخت کنار خیابان را از ریشه میکند و
 میزند توفرق حریف و از آن روز برو بچه ها بهش میگویند عباس درختی .
 نواب لختی همیشه لخت مادرزاد پشت فرمان دیزل می نشست و رانندگی
 میکرد .

اکبر شیرهای خیلی قوی بود اما تا دوسه بستی نمی زد دست به سیاه و سفید
 نمی برد .

قنبر قدری مکث کرد و گفت والا باقیشون رویادم نیس ، پس بهتره برگردیم
 به اصل داستان یعنی کافه ماطاوس .

بالاخره لحظه موعود فرا رسید و رحیم و دوستانش پس از آنکه دوسه ظرف
 عرق دیگه سر کشیدند روانه قهوه خانه حیدر خره شدند .

تقی موش و دارودسته‌اش پشت قهوه خانه حیدرخره انتظار ورود رحیم و دوستانش را می‌کشیدند بیش از همه تقی موش نگران بود و بی‌تابی میکرد. از اینکه تا چند لحظه دیگر با رحیم روبرو میشد دل توی دلش نبود با اینکه میدانست عده رحیم قبونی و یارانانش شش نفر بیشتر نیست اما باز هم اطمینان نداشت که بتواند حریف آنها شود. چون میدانست که رحیم شخصاً حریف سه چهار نفر است. از زور و بازوی رفقایش هم خبر داشت. اما با این وجود خیلی امیدوار بود که در همان یورش اول کار رحیم را بسازد.

تقی موش و یارانانش مشغول پچ‌پچ و درگوشی بودند که از دور سرو کله رحیم و یارانش پیدا شد تقی موش فوراً به رفقایش آماده باش داد و دستوراتش را برای همه دوباره تکرار کرد.

یادتون نره رفقا ما باید اول کلک رحیم را بکنیم. سعی کنید تا میتونید بصورتش چاقو بزنید که اگه هم زنده موند برای همیشه از قیافه بیفته تا دیگه روش نشه تو مردم ظاهر بشه.

زمان به کندی پیش میرفت و صداها در سینه‌ها حبس میشد اما ناگهان نعره تقی موش سکوت شب را درهم کوفت.

— بچه‌ها بکشین این قوز میت‌هارو. یورش شروع شد و دودسته بجان هم افتادند صدای چکاچک چاقو و ضربات مشت طنین وحشت ناکی انداخته بود. بوی خون و مرگ همه جا را فرا گرفته بود. رحیم و رفقایش مردانه حمله کردند و با همان یورش اول سه چهار نفر از دسته تقی را به زمین افکندند.

خون از سرو روی طرفین جاری بود و صدای ناسزا و فحش از هر طرف چون باران می‌بارید.

تقی موش مرتب فریاد میزد بکشین نباید زنده بمونن. همه‌شون را بکشین. رحیم تمام سعیش در این بود که هر طور شده خود را به تقی موش برساند و کارش را یکسره کند اما تقی موش دم لای تله نمی‌داد و پشت سردسته خود پنهان میشد و دیگران را سپر خود می‌ساخت. در این مورد تاریکی شب هم الحق باو کمک

میکرد و او را از دیدرس رحیم دور میساخت .

رحیم و مردانش چون دلاوران دوران می جنگیدند و از چپ و راست ضربه میزدند. تقی موش که هرگز تصور نمی کرد رحیم با این عده قلیل بتواند چنین خصمانه بجنگد، چون دیگر ماندن را صلاح نمی دید فوراً دستور عقب نشینی و فرار را داد . رحیم تصمیم داشت به تعقیب آنها رود و هر طور شده تقی موش را به چنگ آورد و حسابش را با او تصفیه کند که ناگهان صدای آژیر اتومبیل پلیس از دور شنیده شد ناچار بدوستانش دستور داد تا پراکنده شوند و ضمن فرار بآنها گفت کسه فردا - شب در کافه ماطاوس منتظر او باشند چون رحیم اینبار حقیقتاً میخواست انتقام بگیرد . در جریان این دعوا اکبر کفن دزد ضربه ای به پهلویش وارد آمد و دست رحیم زخمی سطحی برداشته بود . رحیم چون گرگ تیر خورده به خود می پیچید و از اینکه نتوانسته بود تکلیف تقی موش را یکسره کند به زمین وزمان بد و بیراه می گفت . عاقبت تصمیم گرفت بخانه مراجعت کند و منتظر فرصت بعدی گردد .

رحیم فکر میکرد تقی موش و دارودسته اش برای مدتی طولانی آفتابی نخواهند شد با خود فکر میکرد که اگر این دفعه با او روبرو شود چطور تلافی این همه نامرادی را بکند و چگونگی او را بکشد که بیشتر عذاب ببرد . او حقیقتاً دیگر دست از همه چیز شسته بود و پیه اعدام را بخود مالیده بود .

کم کم به نزدیکهای خانه میرسید و سعی میکرد جریانات چند لحظه پیش را موقتاً فراموش کند و خواب حسابی رود . يك كوچه تنگ و تاریک دیگر باقی بود که بخانه برسد اما هنوز به واسطه كوچه نرسیده بود که عده ای از خرابه ای که در چند قدم بالاتر بود بیرون پریدند و بطرف او حمله بردند . رحیم فوراً صدای تقی موش را شناخت .

بیا که خوب گیرت آوردیم ناکس ، آنها همان عده بودند که پس از شکست چند لحظه پیش برای گرفتن انتقام سر راه رحیم کمین کرده بودند .

رحیم که چاره ای جز مبارزه نمی دید فوراً کارد خود را کشید و آماده دفاع شد . اولین نفر را که به او رسید با ضربه مشت چپ که مسلح به پنجه بوکس بود از میدان

بدر کرد اما عده مهاجمین که همه بکارد و زنجیر مسلح بودند کمتر باو اجازه حمله میداد ولی در يك آن حالتی جنون آمیز باو دست داد و نعره زنان خود را بوسط مهاجمین انداخت و چپ و راست، شروع به زدن ضربه نمود .

دقیقه ای از شروع دعوا نگذشته بود که بیش از ده ضربه کارد به بدنش اصابت کرد . اود همین مدت توانسته بود سه نفر را از میدان بدر کند و یکی را هم برای همیشه از نعمت بینائی محروم سازد چون ضربه وحشتناك پنجه بو کس او که پیشانی یکی از مهاجمین اصابت کرد قادر بود دیواری را واژگون سازد .

رحیم مدام نعره می کشید و در میان مهاجمین بدنبال تقی موش می گشت اما در همین موقع ضربه کاردی به چشم راستش فرورفت و فریادش را به آسمان بلند کرد و همین ضربه کارد او را بدل بجانوری درنده نمود .

مهاجمین مرتب به سروصورت او ضربه میزدند و او را جری ترمی کردند که ناگهان رحیم خود را با تقی موش روبرو دید . فریادی خروشان از سینه برکشید و در يك لحظه کاردش را تا دسته در قلب تقی موش فرو کرد . تقی موش فرصت کرد فقط ناله ای بکند و به زمین افتاد. رحیم میخواست روی سینه او بنشیند و سرش را گوش تا گوش ببرد که ضربه کارد یکی از مهاجمین دستش را قطع کرد و او را به زمین انداخت .

وقتی مهاجمین تقی موش و رحیم را بآن حال دیدند دیگر تأمل را جایز ندانسته و هر کدام بطرفی فرار کردند .

ساعتی بعد پلیس سر رسید اما همه چیز تمام شده بود .

تقی موش و رحیم را به بیمارستان حمل کردند . اما تقی موش در همان لحظه اول مرده بود ولی رحیم که هنوز نیمه جانی داشت و امیدی به زنده ماندنش بود برای عمل به اطاق جراحی برده شد و کلیه بریدگیهایش بخیه خورد و دست چپش را که بکلی بریده و تقریباً به پوست آویزان بود قطع کردند .

رحیم مدت هشت ماه در بیمارستان بستری بود تا زخم هایش التیام یافت و تازه وقتی اجازه حرکت باو دادند مستقیماً به زندان منتقل گردید تا بعداً پس از بازجوئی

کامل محاکمه شود .

رحیم قپونی به سختی عزرائیل را شکست داده بود . اما دیگر از آن صورت مردانه واندام رشیدش چیزی جز تلی استخوان باقی نمانده بود . وقتی بصورت خود می‌نگریست که چطور کربه و بد منظر شده آه از نهادش برمیخاست و زارزار می‌گریست و آن وقت بود که آرزو میکرد ای کاش همان روز مرده بود و به چنین سیه روزی و شکنجه دچار نمی‌گردید .

دوماء بعد محاکمه اش شروع شد و بازرسان پس از چند جلسه بازرسی پرونده او را به محکمه فرستادند دادگاه با در نظر گرفتن نقص عضو و دفاع جانانه وکیل مدافع او را به ده سال زندان با کار محکوم کرد .

وقتی فکر میکرد که ده سال تمام بایستی در چهار دیواری زندان بماند و بگذشت عمر چشم بدوزد غمی بزرگ به قلبش سایه می‌افکند و او را دستخوش عذاب و ناراحتی مینمود . روزها یکی بعد از دیگری می‌گذشت و رحیم هر روز پیرتر و فرسوده‌تر میشد . موهایش کم‌کم سفید میشد و چین و چروک صورت ناقصش را زشت‌تر مینمود . مادر پیرش اغلب بملاقاتش می‌آمد و با دیدن او دست در میله‌های زندان می‌انداخت و مدتها می‌گریست . او که دیگر نان آوری نداشت روزها در خانه‌های مردم دست به کلفتی و رختشویی میزد و با مختصر در آمدی که تحصیل میکرد سور و- سات پسرش را تهیه میدید ..

بالاخره ده سال سپری شد و يك روز به رحیم گفتند که دیگر آزاد است و هر کجا که دلش بخواهد میتواند برود . آن روز وقتی از زندان مرخص گردید درست چهل سال از عمرش می‌گذشت اما قیافه‌اش پنجاه ساله مینمود . مادرش هنوز با وجود نا توانی زیاد کار میکرد و خرج زندگی خود و پسر ناقصش را میداد . در محله رحیم دیگر کسی نبود که او را بشناسد دوستان قدیم همه تار و مار شده بودند . رحیم بهر دردی میزد تا کاری پیدا کند موفق نمی‌شد وقتی برای کاری رجوع میکرد باو میگفتند این همه جوانهای گردن کلفت و باسواد بیکار تو خیابونها ریخته و کسی بهشان کار نمیده حالاتو چطور با این قیافه و نداشتن يك دست انتظار کارداری ناامید

بخانه برمی گشت و چشم بآینده می دوخت . تا آنکه روزی رسید که مادر پیرش هم دیگر سر از بستر بر نداشت و برای همیشه او را تنها گذارد .

مرگ مادر ضربه دیگری بود که به روح ناتوان او فرود آمد و بکلی کمرش را شکست .

رحیم که میدید ناچار است هر طور شده دیگر شخصاً زندگی خود را اداره کند تصمیم گرفت بهر کاری که سرراش قرار گرفت مشغول شود . بخصوص که صورت از ریخت افتاده يك چشم و نبودن دست راست عقده حقارتی در او بوجود آورده بود که او را حتی آماده تکدی ساخته بود . کم کم رحیم مجبور شد بعلت نداشتن پول کرایه ، خانه را هم ترك کند و شبها با بالاپوشی که داشت در خیابانها و کوچهها بخوابد . وقتی به فکر گدائی افتاد لحظه ای فکر کرد و عاقبت بخود گفت : منکه دیگه تودنیا چیزی ندارم . جرأت خودکشی هم که ندارم پس چرا بشینم و گرسنگی بکشم و باین ترتیب خود را آماده تکدی نمود . اما بدبختانه کارش در این راه هم نگرفت چون هر کس قیافه اش را می دید حس ترحم در او کشته میشد و بخود می گفت حیف پول که باین چاقو کشها و دزدها داده شود . مرتیکه معلوم نیست چند تا آدم کشته و حالا اومده گدائی میکنه .

در اینجا قبرسبیل آهی طولانی کشید و گفت : هی هی دنیا راس راسی که چه روورنگهائی داری . بعد دست را بطرف آسمان دراز کرد و گفت : خدایا به داده ات شکر و به نداده ات شکر . اما خود مونیم رحیم خیلی زجر کشید . قبرسبیل آنگاه روبمن کرد و گفت :

بله آقا و در همین روزها بود که رحیم با من آشنا شد و خواهش کرد که اجازه بدم او هم توی این خیابون کاربکنه چون هر خیابونی که رفته بود ماشین پاها او را از خود رانده بودند و باو گفته بودند که مردم بادیدن تو جرات نخواهند کرد ماشینهاشون را اینجا بذارن ، چون میترسن مبدا تو چراغ یا قالباقشون را بدزدی یا اصلا خود ماشینو ورداری و فرار کنی .

آنروز وقتی بمن مراجعه کرد و سرگذشت زندگی‌اش را برایم تعریف کرد دلم بحالش کباب شد و باوقول دادم که هرچی درمیاورم با او بخورم . از آن روز دوستی ما شروع شد و روز بروز بهم نزدیکتر شدیم هرچی درمیاوردیم درمیون می‌گذاشتیم و با همدیگر نصف میکردیم . در مدت سه سالی که با همدیگر دوست بودیم هیچوقت نشد که یکدفعه هم با هم اختلافی پیدا کنیم .

رحیم خیلی مهربان بود کم کم حس ترحم کسبه محل را هم بخود جلب کرده بود همه گاهگاهی کمکش میکردند و چون وضع جسمانی‌اش خیلی ناراحت کننده بود باو لقب دربداغون داده بودند و این مدت دوسه سال به رحیم دربداغون مشهور شده بود . اما او از ماشینهای مردم خیلی خوب نگهداری میکرد با دلسوزی آنها را پاك ميكرد و خلاصه نان بخور و نمیری گیرش میامد اما همیشه رنج می برد . یاد دوران گذشته به سختی آزارش میداد تا اینکه امروز این اتفاق افتاد .

در اینجا قنبرسکوت کرد اشك در چشمانش حلقه زده بود و بشدت متأثر شده بود از او پرسیدم راستی چطور شد که امروز تصادف کرد ؟

— ساعت ده صبح بود که من داشتم یکی از اتومبیل‌ها را می‌شستم يك ماشین میخواست از پارك خارج شود به رحیم گفتم که برود و راهنمایی کند . راننده گویا خیلی ناشی بود چون رحیم مرتب جلو و عقب می‌دوید و فرمان میداد که چکار بکند تا اینکه بالاخره چرخهای جلوی اتومبیل از پارك خارج شد که ناگهان ماشین از کنترل راننده خارج گردید و بشدت با رحیم تصادف کرد و او را به وسط خیابان پرت نمود . در همین موقع اتومبیلی که بسرعت می‌گذشت قبل از اینکه بتواند فرصت ترمز پیدا کند او را زیر گرفت ..

* * * *

وقتی سرگذشت رحیم تمام شد حس کردم که دیگر بکلی اعصابم خسته و فرسوده شده است. يك سکه ده ریالی به قبر دادم و پس از خدا حافظی بخانه آمدم . بعد از ظهر همان روز یکی از روزنامه‌های عصر را خریدم و بصفحات داخل آن چشم دو ختم طبق معمول خبر حاکی از آن بود که رحیم معروف به رحیم دربداغون که امروز با اتومبیلی تصادف کرده بود در اثر شدت جراحات وارده در راه بیمارستان درگذشت.

کافور

دکتر فرید پس از معاینه آخرین بیمار خود کم کم آماده میشد تا مطب را تعطیل کند اما در همین موقع منشی اش به او اطلاع داد که بیماری هم اکنون وارد مطب شده و قصد ملاقات او را دارد .

دکتر با قدری ترشروئی به منشی گفت :

مگر نمی بینید که دیگر رمقی برایم نمانده الان درست پنج ساعت تمام است که مدام کار میکنم لطفاً از ایشان خواهش کنید در صورتیکه بیماریشان چندان مهم نیست فردا مراجعه کنند .

منشی گفت :

آقای دکتر من این خواهش را کردم ولی او اصرار دارد که همین امشب شما را ببیند .

- اسمش را نگفت
- چرا آقای حاج ولی و میگوید شما او را خوب میشناسید .
- اوه ... بله حاج ولی خان لطفاً بفرمائید تشریف بیاورند .
- چند لحظه بعد ولی خان وارد اطاق کاردکتر شد
- جناب دکتر سلام عرض میکنم
- سلام جناب حاج ولی خان ، حالتان چطوره
- متشکرم، از اینکه دیروقت مزاحم شدم میبخشید
- اختیار دارید قربان خواهش میکنم بفرمائید بنشینید .
- ولی خان جثه سنگین و گوشت آلود خود را روی یکی از مبل هاجداد و پس از سرفه محکمی که بامقداری خلط سینه همراه بود آب دهان را قورت داد و گفت
- البته بنده ناراحتی جسمی ندارم فقط مطلب مهمی بود که میخواستم خدمتان عرض کنم و علت اینکه دیروقت خدمت رسیدم برای این بود که سرتان خلوت شده باشد و بنده بتوانم چند دقیقه ای وقتتان را بگیرم
- خواهش میکنم . بنده آماده شنیدن فرمایشات شما هستم هر چه هست لطفاً بفرمائید.
- ولی خان قدری کف دستهایش را بهم سائید و پس از آنکه جرم آنها را به صورت لوله سیاه رنگی بزمین ریخت بصورت دکتر خیره شده و گفت :
- دکتر جان مطلبی که میخواستم عرض کنم خیلی خصوصی است منظورم را که میفهمید
- اختیار دارید ولی خان دکتر محرم و رازدار مریض است خیالتان از هر جهت راحت باشد
- خیلی متشکرم.
- ولی خان مجدداً شروع بمالش کف دستهای یکدیگر شد و در حالیکه قدری خجالت زده بنظر میرسید رویش را بطرف دیگر گرفت و گفت
- حقیقت اینست که بنده مدتی است مردی خود را ازدست داده ام و این مسئله کم-

کم باعث شرمندگیم نزد عیال شده باور کنید شبی نیست که کلی زخم زبان و گوشه و کنایه نشنوم آخر میدانید که من زن جوانی توی خانه دارم و خوب و ظایفی هم نسبت به او جاری است که البته قصور و خطاهم جایز نیست .

دکتر لبخندی زد و در حالیکه روی صندلی خود جابجا میشد سیگاری روشن کرد و پس از پک محکمی که به آن زد گفت

– میدانید جناب ولی خان موضوع این سائقه رابطه معکوس دارد با سن ادمی یعنی هر چه درس بالا رود فعالیت غدد جنسی پائین میاید و شما مسلماً نمیتوانید مانند جوانان نورسیده از خود انتظار داشته باشید چون اصولاً این امری است طبیعی و مانند شمع مشتعلی که با گذشت زمان رو به خاموشی میرود گرمی این تنور هم بالاخره زمانی رو بسردی خواهد رفت تا آنکه یکروز دست از فعالیت بکشد .

– آقای دکتر کدام تنوری را تا حالا دیده اید که یکدفعه سرد و منجمد شود من تا همین دوماه پیش هفته ای نبود که وظیفه زناشوئی را فراموش بکنم بعضی وقتها که دل و حوصله داشتم حتی بدو دفعه هم قناعت نمیکردم و همه چیز هم بخوبی و خوشی انجام میشد در حالیکه توی این دوماه بکلی حالت خاجه ها را پیدا کرده ام آخر شما بگوئید که چطور ممکن است یکدفعه چنین اتفاقی بیفته و انگار نه انگار که ماهم یکروز برای خود مردی بوده ایم

دکتر که از گفتار ولی خان قدری دچار شگفتی شده بود پرسید

– گفتید تا دوماه پیش هفته ای نبود که ...

اما ولی خان میان صحبت دکتر دوید و گفت

– بله. همانطور که گفتم هفته ای یکی دوبار کامیابی صورت میگرفت در حالی

که حالا آب هم توی دلم تکان نمیخوره چه برسه بکارهای دیگه

– ممکن است بفرمائید چند سال از عمر شریف میگذرد

شصت و یک سال تمام

– خوب بفرمائید از موقعی که این اتفاق برایتان افتاد آیا هیچ رغبتی هم در

خود احساس میکنید .

– آقای دکتر وقتی آب از آسیاب بیفته چرخ هر اندازه هم رغبت بچرخش داشته باشه مگر فایده‌ای داره باور کنید دکتر جون هر چقدر که خرج داشته باشه میدم فقط يك كاری بکنید که دوباره لنگر کند بشه و کشتی ما براه بیفته آنوقت يك عمر ممنون دارت خواهم شد .

– خواهش میکنم حرف پول را ننید من هر کاری از دستم بر آید در حقان کوتاهی نخواهم کرد . خوب اول اجازه بدهید چند سؤال از شما بکنم البته فقط برای تکمیل پرونده و اطلاعات خودم در مورد شما است
– خواهش دارم آقای دکتر

– ممکن است بفرمائید سرکار تا بحال چند بار ازدواج کرده‌اید و چند اولاد دارید

– سه بار آقای دکتر و از مرحوم زن اولم چهار پسر و سه دختر دارم که البته همه بزرگ هستند و ازدواج کرده‌اند از زن دومم که مطلقه است بعد از چند سال تفلاخداوند فرزندی بمانداد و بهمین جهت او را طلاق گفتم و از زن فعلیم هنوز خبری از بچه نیست چون ماه اول ازدواج نطفه‌ای پس نیفتاد و توی این دوماه هم که خودمون عیب دار شدیم .

دکتر قدری بفکر فرو رفت و مجدداً پرسید

– راستی رابطه شما با دخترها و پسرهایتان چطور است؟

در اینجا ولی خان سری تکان داد و در حالیکه آهی طولانی می کشید اظهار

داشت

– همین قدر میدونم که فرزندانم همگی منتظر مرگ من هستند و چون میدوند که من مرد ثروتمندی هستم دست به سیاه و سفید نمیزنند سر همراه می‌آیند حقوقشان را میگیرند و میروند و به انتظار مرگ من و دست انداختن روی ثروتم روز شماری میکنند .

– این چه حرفی است حاج آقا چطور ممکن است فرزندی از روی مرگ پدر

خود را بکند شاید زیاده از حد بدبین شده‌اید

— دکتر جان شما که غریبه نیستید پدرتان سالها با من دادوستد داشته و بزندگی من تاحدی از نزدیک وارده آنوقتها که سرکار برای تحصیل به آمریکا تشریف برده بودید اغلب ماهیانه تان را توسط من میفرستاد هیچ یادم نمیره آن نامه های محبت آمیزی که شما برای پدرتان مینوشتید و همیشه زحماتش را قدر می گذاشتید باچه ذوق و شوقی برای من میخواند و از شما چه پنهان من از این جهت که چنین فرزند لایقی دارند نسبت به ایشان حسودیم میشد در حالیکه بچه های من در اروپا و امریکا جز عیاشی و لاابالگیری کاری نمیکردند و هر وقت هم نامه مینوشتند التماس دعا داشتند که مقرریشان را بیشتر کنم باور بفرمائید که چند بار بچه هایم بهمین پدر شما گفته اند که پدرمان با اینکه پیر شده هنوز کبکش خروس میخونه و هی داره زن میگیره و بچه پس میاندازه آخر ترا بخدا یکی نیست از این بی غیرت ها بپرسه که زن گرفتن من چه ربطی به آنها داره مگر از کیسه آنها میخورم یا اینکه در خانه عروس و دامادها نشسته ام نمیدونم دیگر آنها چشونه که مرتب بمن طعنه و کنایه میزنند خدا سرشاهده آقای دکتر بارها از گوشه و کنار شنیده ام که میگویند پیر خرقصه مردن نداره و حالا هم شکی ندارم که همین فرزندان ناخلف با همدستی عروس و داماد ها چیز خورم کرده اند چون نمی خواهند ببینند که من فرزند بیشتری داشته باشم میترسند که مبادا ورثه زیاد بشه و سهمی از حق الاث آنها کم بشه در حالیکه من آنقدر دارم که اگر تعداد فرزندانم چندین برابر اینها هم بشه بهر کدامشون ارث هنگفتی میرسه .

آقای دکتر بارها بخود من ایراد گرفته اند که چرا بچه پس میاندازم گاهی از مضرات کثرت اولاد برایم صحبت میکنند و گاهی برایم کتاب تنظیم خانواده می خرنند یا دیگران را وادار میکنند که با اصطلاح بنده را نصیحت کنند که جلوگیری کنم یادم نمیره سال گذشته آشپزم را تطمیع کرده بودند هر روز در غذایم کافور بریزد تا اینکه یکروز جعفر منشی تجارتخانه را برای آوردن دسته کلید که فراموش کرده بودم با خود بیاورم بخانه فرستادم جعفر که گویا آنروز صبحانه نخورده بوده به آشپزخانه میرود که چیزی خوردنی پیدا کند اما وقتی وارد آشپزخانه میشود میبیند که آشپز در غذای مخصوص من مشغول ریختن ماده سفید رنگی است .

آشپز که بادیدن جعفر دست و پایش را گم میکند از ترس شیشه را که محتوی کافور بوده است پشت سر خود پنهان میکند و چون جعفر به او مشکوک میشود آشپز را تهدید میکند که اگر به او نگوید چه چیزی در غذای من ریخته است موضوع را با من در میان خواهد گذاشت آشپز که از این تهدید حسابی جا میخورد همه قضایا را برای منشی تعریف میکند و باعجز و التماس از جعفر میخواهد که موضوع را با من در میان نگذارد در عوض او هم قول میدهد دیگر در غذای من کافور نریزد.

وقتی جعفر به تجارتخانه آمد فوراً موضوع را بمن گفت و من هم ناچار آشپز را اخراج کردم و وقتی موضوع کافور را از بچه‌ها پرسیدم همه آنها بو حشت افتادند و شروع به معذرت خواهی کردند و گفتند که از این کار قصد بدی نداشته‌اند بلکه نگران سلامتی من بوده‌اند .

خوب آقای دکتر با این تفصیل فکر میکنید این دفعه هم کار آنها نباشد .
دکتر فرید بادقت و حوصله به گفته های ولی خان گوش میداد که منشی اش در را باز کرد و اجازه خواست چون دیروقت است با و اجازه مرخصی بدهد.
دکتر که متوجه گذشت وقت نشده بود از منشی خود معذرت خواهی کرد و چون ساعت نزدیکهای ده شب بود از ولی خان خواهش کرد که بقیه صحبتها را به فرصت بعد موکول کند و برای آنکه او را دست خالی نفرستاده باشد نسخه ای برایش نوشت و گفت

– من فعلاً مقداری قرص و یک شربت تقویتی برایتان مینوسم چند روزی آنها را مصرف کنید و هفته آینده مجدداً سری بمن بزنید تا اگر نتیجه ای نگرفتید فکر دیگری بکنم .

ولی خان نسخه دکتر را گرفت و پس از تشکر و خدا حافظی بطرف یکی از داروخانه های شبانه رفت تا نسخه خود را بپیچد .

* * *

ظهر روز بعد دکتر فرید جهت صرف ناهار بمنزل پدرش رفت حس کنجکاوی
 اورا بر آن داشت تا چند سؤالی راجع به ولی خان از پدر بکند بدین منظور در فرصتی
 مناسب پرسید :

— راستی پدر جان شما دوستی داشتید بنام حاج ولی خان که آنوقتها اغلب بدیدنتان
 میامد مثل اینکه دیگر پیدایش نیست
 — اتفاقاً هفته پیش اینجا بود
 — راستی ؟ چه خوب حتماً زیاد پیر شده
 — این ولی خانی که من می شناسم حالا حالاها پیر شدنی نیست اما حیوانکی این
 روزها مثل اینکه دل و دماغی ندارد يك كم غمگین بنظر میرسد نمیدانم علتش چیست
 شاید هم بچه هایش بیش از حد اذیتش میکنند
 — چطور

— والا اینطوری که هفته پیش برایم در دلد میکرد گویا خیلی توهین و تحقیرش
 میکنند و از اینکه بعد از مادر آنها دوباره ازدواج کرده همیشه سر کوفت و کنایه اش
 میزنند مثل اینکه مایل نیستند پدرشان دوباره بچه دار شود و آنطور که ولی خان ادعا
 می کرد آنها از اینکه بتعداد ورثه اضافه شود بشدت عصبانی و ناراحت هستند
 — بچه هایش حالا چکار میکنند ؟

— بقول پدرشان همه بیکار و الخی میگردند البته من فکر میکنم بیشتر تقصیر
 از خود ولی خان باشد اگر آنها را برای خوشی و خوش گذرانی خودش از سرباز
 نمیکرد و بفرنگ نمیفرستاد و بیدریغ برایشان پول حواله نمیکرد شاید حالا وضع
 بهتری داشتند و حداقل تحصیلات متوسطه خود را تمام کرده بودند اما او ضمن اینکه
 مرد پرکار و تاجر خوبیست آنی از خوشی و عیش نوش خودش هم منفك نمی
 شود شاید هم حق داشته باشد این همه پول را که با خود بگور نمیبرد اما از تربیت
 فرزندان هم نمیبایستی غافل میشد بهر حال بما مربوط نیست این مشکل اوست و
 اغلب هم که راجع به آنها پیش من گله و شکایت میاورد سعی میکنم قانعش کنم که
 دوران من و او بادوران بچه های امروزه خیلی فرق کرده است .

دکتر فرید سری تکان داد و گفت

– عجب . ولی خوب پدرجان قبول کنید که ولی خان در حق فرزندان خود هیچگونه مضایقه‌ای نکرده است اگر آنها را جهت تحصیل بخارج فرستاد و خودشان یا نخواسته و یا نتوانسته‌اند تحصیل بکنند تقصیری متوجه او نیست مگر خود شما مرا جهت تحصیل بخارج نفرستادید پس آیا شما هم در فکر از سر باز کردن من و خوش گذرانی خودتان بودید

– نه جانم موضوع من و توبا آنها دو تا است من کار آنچنان پر در آمدی نداشتم و تو هم تنها فرزند من و مادرت بودی از طرفی موقع رفتن تحصیلات متوسطه‌ات را بپایان رسانده بودی و اگر من تورا بخارج فرستادم به هوش و استعداد و لیاقت و ایمانت اطمینان داشتم تازه در تمام مدت تحصیل هم آنی از رسیدگی بوضع تحصیلی و زندگی فرنگت غافل نشدم و خوب ثروت حاج ولی خان را هم نداشتم که توبه امید آن تحصیلات را انجام ندهی و فقط بدنبال عیش و نوش بروی

– حق باشما است پدر خوب حالا فرزندان حاج ولی خان چه کار میکنند .

– تا آنجا که من میدانم پسر بزرگش که حالا بایستی سی و هفت هشت سال داشته باشد بعد از اینکه او را که کودک خرد سالی بیش نبود بفرنگ فرستاد تا همین دو سال پیش بعنوان اینکه هنوز تحصیلات عالیه خود را به پایان نرسانده است مرتب از از پدر هر ماه پول کلانی دریافت میکرد اما بعد که بایران آمد معلوم شد که در طی این مدت مدید نه تنها تحصیلات عالیه خود را به پایان نرسانده است بلکه حتی موفق بدریافت گواهی نامه متوسطه هم نشده است و تا به امروز هم ولی خان چند بار سرمایه های هنگفتی در اختیارش گذاشته که بقول پسرش (بیزنس*) بکند اما همه این پولها سرمیزقمارخانه‌ها و کازینوها بیادرفته یا شب‌ها بیای منقل و افور و بطری و یسکی و خانم های خوشگل ریخته شده و تازگی هم گویا سخت اعتیاد به افیون پیدا کرده است .

پسر دومش را چند سال پیش به پاریس فرستاد و وقتی برگشت مدرکی در

رشته رقص و آداب معاشرت با خود آورد که البته اوائل پدرش فکر میکرد که در رشته اقتصاد تحصیل میکند این پسرهم حالا کارش فقط انتقاد و بدگوئی از محیط و جامعه ایرانیست و معتقد است که زندگی در اینجا هنوز (مدرنیزه) نشده و بوی بر - بریت میدهد البته اگر حقوق ماهیانه‌ای که از پدر میگیرد یکروز قطع شود معلوم نیست جهت سدجوع چه کاری از او ساخته است.

پسر سوم بایک عروس فرنگی بعد از پنج سال از سفر اروپا مراجعت کرد و آنطوریکه خود میگوید در رشته بیزینس تحصیل کرده است اما یکروز که ولی خان باشوق فراوان مدرکی را که پسرش بعنوان پایان نامه تحصیلی به او نشان داده بود یواشکی پیش من آورد تا از مطالب و درجه اعتبارش او را آگاه کنم بی اختیار خنده‌ام گرفت و وقتی ولی خان باناراحتی علت خنده‌ام را پرسید برای اینکه پیرمرد را ناامید نکرده باشم گفتم ولی خان از این میخندم که توبه پسر ت اعتمادنداری چرا مدرکش را جهت اثبات پیش من آورده‌ای ولی خان که تا اندازه‌ای آسوده خاطر شده بود گفت

- آخر از بس این بچه‌ها به من دروغ گفته‌اند دارم دیوانه میشوم خدا را شکر که اقل این یکی برای خودش يك آدمی شد

البته من هم نخواستم حقیقت را به او بگویم چون در هر صورت دیگر کاری از دست او ساخته نبود فقط بی جهت ناراحتش میکردم .

دکتر فرید که سخت به هیجان آمده بود از پدر پرسید

- ببینم پدر مگر مدرکش واقعی نبود که نخواستید حقیقت را به او بگوئید

- هاه .. میدانی مدرکی را که من دیدم چه بود

- نه چه بود

- آن مدرک نسخه اصلی يك بارنامه هوائی بود که باخط درشت لاتین در

بالای آن نام یکی از شرکتهای هواپیمائی بین‌المللی نوشته شد بود و بارنامه حاکی از آن بود که چهار چمدان محتوی لوازم شخصی از لندن به قصد تهران ارسال شده است و مبلغ سیصد دلار هم پس‌کرایه در آن قید شده بود البته نام فرستنده و گیرنده هم کسی جز پسر ولی خان نبود .

– صحیح ... پدرمیتراسم اگر بیشتر بحرفهای شما گوش بدهم يك جفت شاخ نوک تیز روی سرم سبز شود بهتر است زودتر زحمت را کم کنم امانه حالا که همه را گفتید علاقمندم از پسر چهارمی هم بدانم آیا این یکی بالاخره بجائی رسید یا نه پدر خنده‌ای سرداد و گفت

– بیچاره ولی خان گویا از بچه شانسى نداشت چون این یکی هم سال سوم دبیرستان بود که بعلت عمل منافى عفت مجبور شد با دختری که فریب داده بود ازدواج کند و بعد از آن هم دیگر بمدرسه نرفت

– این که پسر ها بوذ وای بحال دخترها

– نه اتفاقاً دخترها در دسر زیادی نداشتند چون بعلت معتقدات خاص ولی – خان که مایل نبود دخترانش بتحصيل ادامه دهند تا پنجم ششم ابتدائی بیشتر تحصیل نکردند و هر کدام شوهری برای خود دست و پا کردند که البته بیشتر آنها آنطور که خود ولی خان میگوید داماد سرخانه هستند و شاید یکی دیگر از ناراحتی های ولی خان همین دامادها میباشند که بگفته ولی خان آنها هم بیصبرانه انتظار مرگ پدر زن خود را میکشند.

– خوب پدر جان درام جالبی بود فکر میکنم اگر در جائی چنین داستانی را می خواندم باورم نمیشد ولی بهر حال در دنیای به این بزرگی عجایب هفتگانه بسیارند .

دکتر فرید که ساعت کارش نزدیک میشد از پدر خدا حافظی کرد و یکر است عازم مطب شد.



برگردیم به ماجرای ولی خان یعنی شبی که پس از ملاقات با دکتر فرید و در- یافت نسخه عازم داروخانه شد.

آنشب پیرمرد بخود نوید داده بوده که با مصرف داروهای تجویزی دکتر بالاخره بعد از مدتها رکود داغ ننگ دو ماهه گذشته را از خود زایل کند .

وقتی وارد داروخانه شد چند نفر دیگر هم مشغول پیچیدن نسخه های خود بودند ولی خان که عجله داشت هرچه زودتر خود را به [] خانه رساند بدون رعایت نوبت نسخه اش را جلوی فروشنده گذاشت و خواهش کرد هرچه زودتر آن را بپیچد ولی خان سخت به هیجان آمده بود فکر اینکه امشب پس از مصرف دارو های تقویتی قدرت ازدست رفته را باز خواهد یافت رعشه لذت بخشی در خود احساس میکرد و رویای وصال حلاوتی باشکوه در نظرش مجسم میساخت .

وقتی بسته داروها آماده شد فروشنده قبضی بدستش داد تا جهت پرداخت پول به صندوق که در گوشه داروخانه قرار داشت مراجعه کند.

ولی خان فوراً پول را بصندوق پرداخت کرد و چون در همین لحظه فروشنده از نردبام داخل مغازه بالا رفته بود تا داروی یکی دیگر از مشتریان را از قفسه فوقانی پائین بیاورد قبض پرداخت پول را روی میز گذاشت و بسته ای را که جلوی دستش بود برداشت و سرعت از داروخانه خارج شد غافل از اینکه بسته دارو متعلق به مشتری دیگری بود که ساعتی قبل هنگام مراجعه به داروخانه بعلت شلوغی زیاد از فروشنده خواهش کرده بود که نسخه اش را بپیچد تا او بعد از انجام کاری برای بردن آن مراجعه کند و بسته نیز که حاضر و آماده در گوشه میز بزرگ داروخانه دور از دست قرار داشت در اثر عجله و حواس پرتی ولی خان اشتباهاً برده شد .

خوشبختانه بسته محتوی دارویك جعبه قرص ویتامین و يك شیشه شربت مسهل بیشتر نبود ولی خان که عجله داشت هرچه زودتر داروها را مصرف کند مقداری از قرصهای محتوی بسته را خارج کرد و چون نقل مشکل گشایدهان ریخت و تقریباً بیشتر محتوی شیشه مسهل را بدرقه آن کرد .

آنشب پس از صرف شام زودتر از وقت معمول برخت خواب رفت و در انتظار معجزه داروهای مصرفی دقیقه شماری میکرد میل شدید به هم خوابگی او را به هیجان آورده بود و از طرفی داروی لپنت کم کم اثر خود را نشان میداد در خود احساس قلبان و دلشورگی عجیبی میکرد و با وجودیکه که گاه احساس دفع به اودست میداد اما همه را بحساب داروی تقویتی میگذاشت و در دل به دکتر درود میفرستاد بخود می - گفت امشب به کوری چشم بچه ها نطفه جاندار دیگری را خواهم ریخت

ولی خان بایک دنیا امید و بعد از دو ماه محرومیت با اطمینان خاطر بطرف بستر زنش جمبله خزید و دستش را بآهستگی روی پستان او گذاشت .

جمبله با وجودیکه از همان اولین روز ازدواج از نزدیکی با ولی خان در خود احساس کراهت میکرد اما چون بخاطر ثروت سرشار پیرمرد تن بدین ازدواج داده بود همیشه قربان صدقه اش میرفت و عشوه های تصنعی میریخت.

ولی خان با التهاب زیاد به سینه و شکم جمبله دست میکشید و نفس زنان میگفت :

عزیز دلم امشب دیگه همه چیز درست شده است رفتم دکتر معاینه شدم میدونی از آن دواهایی که میگند از بیضه گاو گرفته میشه برایم تجویز کرد .

جمبله که مطمئن بود پشتوانه آینده اش در گرو داشتن بچه ای از ولی خان میباشد عشوه کنان گفت :

- قربان کله طاست برم که توی تاریکی برق میزنه من از اول هم مطمئن بودم که تو خیلی از جوانهای امروزی مرد تری آخر من هم زنم و آرزو دارم از شوهرم بچه دار بشم

- مطمئن باش عزیزم که امشب عوض یکی دوتا درست میکنم تا کور شود هر آن که نتواند دید

ولی خان که از شدت هیجان میلرزید تکانی بخود داد تا هر چه بیشتر جمبله را در آغوش بگیرد در این لحظه اثر دارو باوج خود رسیده بود و التهاب و ولع هم -

خوابگي همراه با قليان و آشوب روده ها او را دچار دل پيچه عجيبي کرده بود ، اما در يك لحظه که فکر ميکرد دچار نفخ شکم شده ناشيگري بزرگي کرد و فشار شدیدی بخود آورد تا بار دل فرو نهد که ناگهان فاجعه ای در رختخواب ببار آورد . جميله که از شدت خنده روده بر شده بود دو دستی به فرق پيرمرد کوبید و گفت : خاك برسر لندهورت کند تو فقط بدرد همين کارها ميخوري منو بگو که بخودم چه وعده هائي داده بودم .

روز بعد ولي خان دماغ و عصباني چون گرگي تير خورده خود را بمطب دکتر رسانيد و چون هنوز ساعتی به آمدن دکتر مانده بود شروع به قدم زدن درمطب گذاشت تا يالاخره دکتر از راه رسيد . بمحض آنکه چشم ولي خان به دکتر افتاد زبان به اعتراض و شکوه گشود .

دست درد نکنه آقای دکتر اين چه دسته گلي بود که به آب داديد نکنه شما هم همدست آن بچه های بي همه چيز من شده ايد .

دکتر که روحش از ماجرا خبر نداشت ابتدا پيرمرد را به اطاق کار خود دعوت کرد و از او خواهش نمود که خونسرديش را حفظ کرده و هرچه را که اتفاق افتاده برايش تعريف کند .

ولي خان با دلخوري و اکراه موضوع شب قبل را برای دکتر بازگو کرد و از اينکه داروها نه تنها نتيجه ای نداده بلکه آبروي او را هم نزد زن جوانش برده است به سختي گله کرد دکتر که دچار تعجب و شگفتي شده بود نسخه را از دست ولي خان گرفت و مرور کرد . تجويز درست بود اما وقتی چشمش به شيشه داروای که ولي خان باخود آورده بود افتاد نتوانست از خنده خود داری کند ابتدا فکر کرد فروشنده دارو اشتباهاً داروی مسهل به او داده است اما وقتی به داروخانه تلفن کرد و موضوع را جويآ شد همه چيز روشن گرديد .

دارو فروش به دکتر توضيح داد که چگونه پيرمرد در اثر عجله و شتاب از يك لحظه غيبت او استفاده کرده و داروی شخص ديگري را اشتباهاً با خود برده است . وقتی دکتر ماجرا را برای ولي خان تعريف کرد او هم شروع به خندیدن کرد مدتی

از ته دل خندید و آنگاه از دکتر خواهش کرد تا نسخه دیگری برایش بنویسد و بتلافی ماجرای شب قبل قرصی را که بقول خودش از عصاره بیضه گاو نر گرفته - شده باشد باو تجویز کند .

وقتی ولی خان رفت دکتر مدتی بفکر فرو شد موضوع حرص و شتاب بیش از حد پیرمرد در مغالزه و همخواهگی نمیتوانست با افول آنی او مغایر نباشد از طرفی حرفهای ولی خان در مورد کافور و اختلاف او با فرزندانش قدری جای تأمل و تفکر باقی میگذاشت دکتر از خود میپرسید :

راستی اگر آنطوریکه پیرمرد ادعا میکند تا دو ماه پیش از توانائی کامل برخوردار بوده است چرا ناگهان این چنین افول کرده است چطور است از او آزمایشی بعمل آورم شاید بواقع مرد بیچاره در معرض خطر باشد .

روز بعد بنا بدعوت تلفنی دکتر فرید ولی خان بمطب آمد و وقتی خواست از عدم تأثیر داروهای تجویزی او شکایت کند دکتر به او گفت :

ولی خان غرض از دعوت این بود که آزمایشی دقیق از شما بعمل آید و برای اینکه شما را کاملاً از نگرانی و وسوسه اینکه کسی مسمومتان نکرده است در آورم این آزمایش را ضروری میدانم .

ولی خان از این پیشنهاد بخوبی استقبال کرد و روز بعد به آزمایشگاه رفت و آنچه را که جهت تجزیه لازم بود در اختیار مسئول آزمایشگاه گذاشت و قرار شد هفته بعد مجدداً به دکتر فرید مراجعه کند تا نتیجه آزمایشات را باطلاع او برساند.

* * *

يك هفته بعد طبق قرار قبلی ولی خان بملاقات دکتر فرید رقت

– خوب آقای دکتر نتیجه چی شد بالاخره من معالجه میشوم و یا همینطوری بی بو و بی خاصیت باقی می مونم

– فعلاً نمیتوانم اظهار نظر قطعی در مورد بهبودیتان بکنم اما در يك مورد

میتوانم توضیح بدهم

– چه توضیحی آقای دکتر

فکر میکنم حق با شما بود چون نتیجه آزمایش دال بر این است که در اثر مصرف يك نوع داروی سمی که تأثیری سریع بر فعالیت بیضتین دارد يك نوع فلج تناسلی مبتلا شده‌اید البته این را اضافه کنم که این دارو کافور یا چیزی شبیه به آن نبوده است بهر حال عمداً یا سهواً این گرفتاری برای شما ایجاد شده بنده اطلاعی از آن ندارم این دیگر مربوط به خود شما است که ته و توی قضیه را در بیاورید وظیفه من فقط روشن کردن حقایق بود برای معالجه‌تان هم احتیاج بوقت است تا راهی پیدا کنم .

ولی خان با شنیدن این خبر آه از نهادش بلند شد اگر قبل‌احدس و گمان میبرد که کسی او را مسموم کرده است اینک با گوش خود میشنید که آنچه حدس زده حقیقت داشته است و برآستی او را چیز خور کرده‌اند .

دیگر آخرین امیدش به بهبودی بدل به یأس گردید چون دیوانگان می‌فرید و بخود می‌پیچید و گاهی سر را به دیوار میکوبید و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت .
نگفتم دکتر من خودم حدس زده بودم که بچه‌های نا بکارم يك چنین جنایتی در حقم مرتکب شده‌اند من اطمینان دارم که این کار زیر سر این پست فطرت‌های خیانت پیشه است حیف و صد حیف از آنهمه پولی که برایشان خرج کرم بزرگشان کردم اروپا و آمریکا فرستادم زنشان دادم برای دخترهای ذلیل مرده شوهر گرفتم و هر جوانی را که خودشان انتخاب کردند و بعنوان داماد سرخانه بمن تحمیل نمودند حرفی نزد و حالا این نتیجه آنهمه خوبی‌هاست که در حقشان کردم .

ولی خان بعد از گفتن این کلمات در حالیکه از فرط غضب میلرزید بدون خدا حافظی از مطب دکتر خارج شد و خود را بخوابان رسانید مدتی چون دیوانگان بهت زده و بی هدف در پیاده روهای تاریک قدم زد و بالاخره چند ساعت بعد با تنی خسته و اعصابی فرسوده به خانه رسید .

وقتی جمیله علت ناراحتیش را پرسید چون کودکانیکه اسباب بازی‌شان را از دستشان بگیرند بنای گریه را گذاشت و چون جمیله اصرار زیادی کرد که علت ناراحتیش را بفهمد آنچه را که دکتر گفته بود برای زنش بازگو ساخت و تأکید

نمود که موضوع را با کسی در میان نگذارد تا او بتواند سر فرصت انتقام خود را از بانیاں کار بگیرد .

ولی خان که دلسوزی زنش را بحساب علاقه او میگذاشت از جمیله تشکر کرد و گفت :

عزیزم نکند یکوقت توهم مرا تنها بگذاری خودت میدانی که چقدر دوست دارم من حتماً پیشنهاد تو را عملی میکنم و هر طور شده تا یکماه دیگر کارهایم را جمع و جور میکنم و میروم اروپا ضمناً بتو قول میدهم که همه آن فرزندان ناخلف را از ارث محروم کنم و تمام ثروتم را پسای تو بریزم فقط قول بده که همیشه بمن وفادار بمانی

- این چه حرفی است میزنی قربون شکلت برم مگر فکر میکنی که چشمهای من ممکنه جز تو مرد دیگری را ببینه خدا مرا برداره اگر یکروز بتو خیانت کنم اما دو روز از این گفت و شنود ولی خان و زنش نگذشته بود که فاجعه غم انگیزی که همیشه ولی خان از آن وحشت داشت بوقوع پیوست و رازی دردناک بر ملا شد .

آنروز ولی خان جهت دریافت رونوشت شناسنامه به اداره آمار میرفت تا مقدمات سفرش را آماده کند سربکی از چهار راهها اتومبیلی که پشت چراغ قرمز متوقف بود نظرش را جلب کرد زنی شبیه به زن خودش را دید که کنار جوان خوش قیافه ای نشسته و مشغول بگو و بخند است ابتدا فکر کرد اشتباه دیده است و چون اتومبیلش با آنها يك ماشین فاصله داشت براننده گفت قدری جلو تر رود آنگاه بدقت درون ماشین را و رانداز کرد آنچه را که میدید برایش باور کردنی نبود اشتباه نمیکرد اوزنش جمیله بود که در اتومبیل مردی غریبه سوار شده بود میخواست از ماشین پیاده شود و گریبان آندو را بگیرد که چراغ سبز شد و اتومبیل براه افتاد ولی خان براننده دستور داد اتومبیل را تعقیب کند قلبش بشدت میزد و نفسش بسختی خارج میشد زیر لب مرتب میگفت :

زنیکه پتیاره پس توهم نا نجیب از آب در آمدی حالا فهمیدم آنهمه قربون

و صدقه ها فقط بخاطر پولم بوده اگر دستم بهت رسید حلقومت را میدرم .
 راننده ولی خان که کسی جز جعفر منشی وفادار و قدیمی اش نبود با دلسوزی
 به او گفت :

– ارباب ناراحتی موردی ندارد از اول هم معلوم بود که خانم فقط پول شما
 را میخواهند البته بمن مربوط نیست اما حیف نیست که شما از روی عصبانیت
 تصمیمی عجولانه بگیرید که مجبور شوید بقیه عمرتان را توی زندان بگذرانید
 اینکه کاری ندارد دفعه بعد ز اغسیاه هردوی آنها را چوب میزنیم و سر بزنگاه مچشان
 را میگیریم آنوقت شما براحتی میتوانید از او تقاضای طلاق بکنید

– راست میگی جعفر حیف نیست بخاطر این زن خائن خودم را بدرد سر
 بیاندازم اما چطور طاقت بیاورم که وقتی با اوروبرو شدم کاری بکارش نداشته باشم
 چطور بگذارم با فاسق خود خوش باشد و بریش من بخندد

– بهر حال ارباب از دست شما فعلاکاری ساخته نیست بهتر است تأمل کنید
 و بموقع اقدام فرمائید

– خیلی خوب جعفر من امشب را در تجارتخانه میمانم چون احتیاج به تنهایی
 دارم میخواهم قدری فکر کنم تو به این زنیکه تلفن کن و بگو آقا امشب را جهت
 رسیدن به حسابهای آخر سال در تجارتخانه میماند. باید فکر کنم خدایا آخر چرا همه
 بمن بد میکنند آن اولادانم از یکطرف که عقیم و ذلیل کردند اینهم این زنیکه بیشرف
 که هنوز سه ماه از ازدواجمان نگذشته فاسق گرفته است میدونم چکار کنم چنانداغی
 بدل همه آنها بگذارم که در داستانها بنویسند

تمام آنشب را ولی خان بیدار ماند و نقشه کشید میخواست کاری بکند که
 زجر و شکنجه همه آنهایی را که به او بد کردند با چشم خود ببیند و بالاخره پس
 از ساعتها فکر نقشه بسیار جالب و ماهرانه ای طرح کرد .

روز بعد حوالی ساعت ده بود که جعفر منشی او وارد تجارتخانه شد .
 ولی خان که از تأخیر منشی بشدت عصبانی بود فریاد زد

– مرد حسابی تو تا حالا کدام گوری بودی من هزار کار دارم که باید انجام

بدهم مگر نگفته بودم که مدار کی را که شب قبل اسم بردم صبح اول وقت برایم بیاوری
 - قربان بنده تقصیری ندارم پسران پرویز خان تلفن کردند و دستور دادند که
 خانمشان را با اتومبیل بسلمانی ببرم بهمین جهت کمی دیر شد
 - پرویز خان غلط کرد حق نداری از این پس حرف این فرزندان خیانت کار
 را گوش کنی من امروز میخواستم راجع به همین موضوع و بلائی که ب سرم آورده اند
 با تو صحبت کنم

- قربان چه بلایی

- چه بلائی دیگر از این بالاتر که مرا عقیم و اخته کردند همه با هم دست
 بیکی شدند و برای اینکه جلوی بچه دار شدن مرا بگیرند بروز سیاهم نشانند
 - اتفاقاً جناب ولی خان بنده هم از این موضوع بی اطلاع نیستم
 - چطور! تو از کجا فهمیدی دکتر فرید چیزی بهت گفت؟
 - خیر قربان بنده تصادفاً نام دکتر فرید را امروز شنیدم
 - خوب موضوع چیه تو چه میدونی .

- قربان بهتر است بنده دخالتی در امور پدر و فرزندى نکنم اجازه بدهید
 حرفى نزنم .

- گوش کن جعفر تو خودت میدونی که تو را چون برادر کوچکم دوست
 دارم و همیشه محرم و سر نگهدار من تو بوده ای حالا هم نباید چیزی را از من
 کتمان کنی گو اینکه خودم همه چیز را میدانم اما میخواهم بدانم راجع به این
 موضوعی که صحبتش شد تو چی میدانی .

- چشم قربان . عرض میکنم . فقط استدعا دارم به آنها نفرمائید که بنده خبر-
 - چینی کرده ام .

- آنها دیگر برای من يك پاپاسی ارزش ندارند خوب حرفت را بزن .

- قربان امروز صبح وقتی پرویز خان تلفن زدند که به خانه اشان بروم اول
 خدمتشان عرض کردم که جنابعالی بنده را صبح خیلی زود احظار فرموده اید و قول
 دادم بعد از آمدن خدمت شما سرى بایشان بزنم اما بین راه یادم آمد که سلمانی

خانم پرویزخان سرراه است برای اینکه ایشان را ناراحت نکرده باشم بطرف خانه‌اشان رفتم و وقتی وارد سرسرا شدم و سراغ خانم را از مستخدم گرفتم گفت خانم مشغول گرفتن دوش هستند فکر کردم خدمت پرویزخان بروم و سلامی عرض بکنم اما نزدیک اطاق پذیرائی که رسیدم صدای پرویزخان که با تلفن مشغول صحبت بودند توجهم را جلب کرد برای اینکه مزاحم صحبتشان نشده باشم قدری تأمل کردم پرویزخان با آقازاده دیگران هوشنگ خان مشغول صحبت بودند با اینکه قصدی نداشتم که به صحبتشان گوش کنم اما موضوع صحبت بی اختیار مرا وادار به استقراق سمع نمود.

– خوب پرویز چه میگفت.

– به هوشنگ خان میگفت که شما را چند روز قبل دیده است که از مطب دکتر فرید خارج میشده‌اید و با خنده و خوشحالی میگفت بالاخره دواها کار خودش را کرد و آنطوری که بنده فهمیدم گویا دوائی توسط ایرج خان که نزد خودتان زندگی میکند در غذایتان ریخته‌اند پرویزخان ضمناً میگفت باید این پیروزی را جشن بگیریم بالاخره پیرمرده را از تولیدمثل انداختیم توامشب به سایرین هم بگویایند خانه من تا در مورد نقشه بعدی تصمیم بگیریم.

البته بنده بیش از این صلاح ندانستم که در آنجا فالگوش بایستم بزودی آمدم توی حیاط و منتظر خانم شدم تا از حمام بیرون آمدند و بردمشان به سلمانی.

ولی خان که از اول برایش محرز بود که این کار فقط زیر سر فرزندان خود اوست زیاد دچار تعجب نشد بهمین جهت به جعفر گفت:

– همه اینهایی که گفتم می‌دونستم فقط مطمئن نبودم که همشون توی این ماجرا دست داشته باشند فکر میکردم اقلاً اون دخترهای ذلیل مرده توی این کار دخالتی نداشته‌اند اما حالا که آنها هم به جشن و سرور عقیق شدن بابا دعوت شده‌اند حسابی از خجالت آنها هم در می‌آیم بهر حال من تا هفته آینده عازم اروپا میشوم و تو هم بایستی حتماً با من بیایی.

ولی خان همانروز عصر یکی از دفترخانه‌های اسناد رسمی رفت و وصیت‌نامه

خود را که بعد از این ماجرا نوشته بود تصدیق امضاء کرد و بعداً با خیالی راحت به تجارتخانه مراجعت کرد و وصیت نامه را در گاوصندوق مطمئنی که در پستوی مغازه دور از چشم داشت پنهان نمود و هفته بعد پس از سپردن امور تجارتخانه به حسابدارش به اتفاق جعفر عازم اروپا گردید و همه جا شایع کرد که جهت معالجه قلب و استراحت عازم فرنگ شده است .

در فرودگاه برای آنکه از هر جهت سفرش را طبیعی جلوه دهد بازن و فرزندانش که بخاطر حفظ ظاهر و چاپلوسی به فرودگاه آمده بودند روبوسی و خدا حافظی کرد.

* * *

يك ماه از اقامت ولی خان در اروپا گذشت در این مدت به چندین کلینیک درجه اول مراجعه نمود اما همه جا جواب یاس شنید دیگر امیدی به روزهای خوش برایش باقی نبود مخصوصاً ضربه آخری که با دیدن زنش با مردی غریبه به پیکرش خورده بود کم کم او را از پای در میآورد و شور و نشاط خود را از دست میداد گاهی فکر میکرد که چگونه نزدیکترین کسانش باعث بدبختی و سرشکستگی گردیدند بزنی که آشکارا به او خیانت میکرد به فرزندانش که حریصانه در انتظار مرگ او بودند و در این موقع همه درهای زندگی را بروی خود بسته میدید وقتی بخود فکر میکرد انگیزه‌ای که بتواند دلبستگی را بزنگی نشان دهد یا امیدی که او را بروزهای بهتری پیوندد وجود نداشت وقتی بگذشت عمر میاندیشید و سالهای مدیدی را که پشت سر گذارده بود از مد نظر میگذاشت جز تباهی چیز دیگری نمیدید نه افتخاری نه نام نیکی و نه فرزندان لایقی که بتواند بوجودشان افتخار کند و اکنون که برای اولین بار قدم به اروپا گذارده بود نا مانوسی محبط مزید بر علت شده و روحش را بشدت آزار میداد دچار غمی جانکاه شده بود از همه کس و همه چیز نفرت داشت و او که طی سالهای متوالی عمر خود جز به ازدیاد ثروت و تعدد زوجات و خوش گذرانی فکر نکرده بود اینک در سرزمینی که همه چیزش برایش غریبه بود احساس درماندگی و تنهایی میکرد گاهی بشدت میگریست و آتش انتقام به تمام جانش شعله میکشید تا بالاخره یکروز نقشه‌ای را که از مدتها پیش طرح کرده بود بسا منشی خود جعفر

در میان گذاشت .

– خوب گوش کن جعفر آنچه را که امروز از تو می‌خواهم باید موبمو انجام دهی و مطمئن باش تو را که تنها محرم و نزدیک بخود میدانم ارج و پاداشی بزرگ خواهم داد فقط آنچه را که می‌گویم بدقت بشنو و بخوبی انجام بده .

– اطاعت میکنم ارباب مطمئن باشید اگر پای جانم هم در میان باشد دریغ نخواهم کرد .

– متشکرم از تو جزاین هم انتظاری ندارم و اما اولین کاری که بایستی بکنی آنست که فردا به ایران مراجعت کنی البته خود من هم چند روز بعد بطور ناشناس وارد خواهم شد اما فعلا اجرای قسمت اول نقشه‌ام را تو باید انجام بدهی وظیفه تو اینست که بمجرد ورود ، خبر مرگ ساختگی مرا به همه بدهی و اگر راجع به جنازه‌ام پرسیدند می‌گوئی در آخرین دقائق که من بر بالینش بودم وصیت کرد که در گورستان ایرانیان بخاک سپرده شود و ضمناً راجع به وصیت نامه بگو که در اختیار تو گذارده‌ام و در شب هفت آنطور که خود من خواسته‌ام در اختیار وراث قرار خواهی داد .

– اطاعت میکنم قربان اما اگر بعد از يك هفته وصیت نامه را مطالبه کردند چه جوابی بدهم .

– وصیت نامه در گاو صندوقیست که در پستوی مغازه قرار دارد خودت جایش را خوب میدانی اینهم کلیدش تو باید روزیکه مراسم هفت مرا برگزار میکنند آن را با خود بمحل برگزاری مراسم که معمولاً در باغ بزرگ شمیران انجام میشود ببری و وقتی همه قوم و خویشها و برویچه‌ها جمع شدند آنرا باز کنی و با صدای بلند برای همه بخوانی البته این وصیت نامه را من ماه پیش که در تهران بودیم به ثبت دادم و کاملاً رسمی است بنابراین کسی نمیتواند منکر آن بشود و یا خلاف آن عمل کند چون امضای من قبلاً در دفترخانه تصدیق شده است .

– آخر قربان در عزای هفت که نمیشود وصیت نامه را قرائت کرد .

– چرا نمیشود تو باید بگوئی که بنا بر وصیت خود من مجبور هستی این

کار را بکنی البته بتو نوشته‌ای هم میدهم که کسی مانع کارت نشود در هر حال وظیفه تو در اینجا پایان میرسد و بقیه ماجرا را خودم دنبال خواهم کرد فقط به مجردی که آمدم بتو تلفن خواهم کرد و محل اقامتم را اطلاع میدهم .

روز بعد جعفر منشی ولی خان بار سفر بست و بتهران مراجعت نمود و همانطور که ولی خان گفته بود عمل کرد .

* * *

ورثه از شنیدن خبر مرگ ولی خان آنقدر دچار هیجان و ذوق زدگی شده بودند که دیگر دنبال کنجکاو و مو شکافی موضوع برنیامدند و همه روزه به جعفر مراجعه کرده و اصرار میداشتند که مفاد وصیت نامه را به آنها بگوید اما جعفر در جواب میگفت :

— باور بفرمائید من هم از موضوع و مفاد آن بی خبرم اما طبق این نوشته مجبور هستم تا شب هفت صبر کنم و انوقت پاکت لاک و مهر شده را در اختیار شما بگذارم .

بالاخره مراسم عزای یکی پس از دیگری پایان میرسید و شب هفت نزدیک میشد دل توی دل وراث نبود تا آنکه عاقبت شب هفت رسید و همانطور که ولی خان پیش بینی کرده بود در باغ بزرگ شمیران برگزار شد . از وراث گرفته تا اقوام دور و نزدیک همه با لباسهائی سیاه در این مجلس شرکت کرده بودند .

وقتی قاری کارش پایان رسید و مجلس در شرف برچیده شدن بود جعفر منشی ولی خان از جای بلند شد و خطاب به حظار چنین گفت :

با اجازه خانمها و آقایان بنده بنا بر وصیت مرحوم حاج ولی خان عین وصیت نامه ایشان را که قبلا توسط خودشان نوشته و لاک و مهر شده است در این مجلس قرائت میکنم . عده ای از اقوام دور که از ماجرای وصیت نامه بی اطلاع بودند زبان به اعتراض گشودند .

— آقا حالا که وقت این کارها نیست بگذارید اقلا میت توی قبرش جابگیره آنوقت این کارها را بکنید آخر گناه دارد .

اما پرویز فرزند بزرگ ولی خان در جواب معترضین اظهار داشت :

— ما هم میدونیم که عنوان کردن موضوع وصیت نامه در این مجلس عزا کار مناسبی نیست اما چکار میشود کرد این آخرین خواسته و سفارش پدر عزیزمان بوده و امرش را بایستی با دل و جان بپذیریم این چیز است که خودش خواسته است و سپس رو بجعفر کرد و گفت .

— ادامه بده جانم

— چشم .

آنگاه منشی با صدائی رسا شروع بخواندن وصیت نامه کرد :

فرزندان عزیز و همسر بسیار وفادارم از اینکه قدم رنجه فرموده و در مجلس هفت من حضور بهم رسانده اید قبلا از شما سپاسگزاری میکنم و از خداوند متعال برای همگی صبر جمیل و شکیبائی و قدرت تحمل این عذاب الیم را دارم اکنون که بنا بر مشیت الهی بسرای باقی میروم برخود فرض میدانم که آنچه را که طی سالها زحمت اندوخته ام بین شما عزیزانم بنحوی که در این جا آمده است تقسیم کنم و برای همه شما آرزوی سلامت ، شکیبائی و بردباری بنمایم .

بفرزند ارشد و نوچشمم پرویز خان بپاس محبت هائی که در حقم نمود و نقشه عقیم شدن مرا طرح کرد دو عدد آجر از کارخانه آجر سازی و رامین تقدیم میکنم تا در فرصتی مناسب محکم بفرق خود بکوبد و به بقیه پسر ها و دختر ها و عروسان و داماد هایم که ناجوانمردانه در این توطئه شرکت کردند و هر ساعت و هر روز آرزوی مرگم را نمودند تا پنجه به ثروت بیکرانم بیاندازند و صاحب پول هنگفت و بی دردسری گردند بوسه ای از قعر گورستان هامبورگ تقدیم میدارم و بزنی نابکار و خیانت پیشه ام که هنوز سه ماه از ازدواجم با او نگذشته فاسقی برای خود گرفته است فقط پیراهن و کفشی را که با آن بخانه ام آمده ارزانی میدارم و امیدوارم آن هنگام که در بستر عاشق خود خوابیده است خوابهای طلائی و شیرین ببیند و این باغ بزرگ شمیران را که همه شما در آن گرد آمده اید به تنها دوست غمخوار و وفادارم جعفر میبخشم .

جعفر همچنان بخواندن مشغول بود که از میان صف منتظرین یکی ازدجتران بزمین افتاد و غش کرد و بقیه که دست کمی از او نداشتند و رنگ خود را بسختی باخته بودند مات و مبهوت بدست جعفر خیره شده بودند همگی به خود میلرزیدند و از انتقام وحشتناک پدر دچار رعشه‌ای غم‌انگیز شده بودند و وقتی قرائت وصیت‌نامه باین جا رسید که :

و بقیه ثروتم را که بیش از یکصد میلیون تومان اعم از وجوه نقد دربانکها و اموال منقول و غیر منقول میباشد به مؤسسات خیریه میبخشم تا بمصرف امور خیر برسد .

قدرت تحمل پرویزخان بسر رسید و چون گرگی تیرخورده فریاد زد :
این پیر خرفت موقع نوشتن وصیت، نامه دیوانه بوده است همه این حرفها دروغ است این وصیت نامه هم دروغ است من اعتراض میکنم او دیوانه بوده و عاقلانه تصمیم نگرفته و بطور یقین از خود اراده‌ای نداشته است .
اما در همین موقع مردی که سالها کاروکالت ولی خان را بعهدہ داشت از میان جمع بلند شد و در جواب پرویزخان گفت :

نه آقای پرویزخان وصیت نامه دروغ نیست و پدرتان هم دیوانه نبوده چون این وصیتنامه در حضور چهار شاهد بصیر تنظیم شده و ولی خان در کمال عقل و سلامت فکر وصیت نامه را نوشته است بنابر این جای هیچگونه اعتراض و انکار برای کسی باقی نمی ماند .

پس از سخنان و کیل سکوتی سنگین و غم‌انگیز مجلس را فرا گرفت و مراسم عزای آب و رنگ دیگری بخود یافت آب و رنگی که دیگر از مرگ ولی خان متأثر نبود بلکه بدنبال خود بارغم و افسوس ثروتی کلان را که از دست رفته بود میکشید.
ولی خان که قبلا قرار و مدارهایش را با جعفر گذاشته بود چند ساعت قبل از مراسم شب هفت بکرمک جعفر در لاجیق بزرگی که مسلط به محوطه باغ قرار داشت خود را از نظر دور داشته بود تا عکس العمل زن و فرزندانش را پس از شنیدن مفاد وصیت نامه با چشم خود ببیند .

کم کم صحبت های درگوشی و اظهار نظر ها و آه و افسوس های جماعت بلند شد و هر کس بشکلی عمل و قصاصی را که ولی خان نسبت به زن و فرزندان قائل شده بود توصیف میکرد . در این موقع جعفر که فرصت را مناسب میدید مخفیانه خود را به الاچیق نزد ولی خان رساند تا دستور های بعدی را بگیرد .

ولی خان که تا اندازه ای متوحش و نگران بنظر میرسید بادیدن جعفر زهر خندی زد و گفت :

- خوب چطور بود .
- قربان چه عرض کنم شما هر کاری که خواستید کردید .
- ببینم مگر ناراضی هستی
- از چی قربان
- از اینکه باغ باین بزرگی را صاحب شدی .
- از لطفتون ممنونم اما خدا را خوش نیاد که شما فرزندان را بکلی از ارث محروم کنید آنها عادت کرده اند که در ناز و نعمت زندگی کنند این چیز است که شما همیشه خودتان میخواستید .
- درسته من از شیر مرغ و جون آدمیزاد برایشان دریغ نکردم اما دیدی چطور عوضم را دادند .
- قربان آخر آنها فرزندان و جگر گوشه های شما هستند هر چه باشد جوانند و جایز الخطا نباید اینطور بیرحمانه آنها را خرد میکردید من هیچوقت فکر نمی کردم که شما میخواهید آنها را بکلی از ارث محروم کنید .
- بتو این فضولها نیامده من حق تویی که را که دادم .
- قربان من يك فرد حقوق بگیر شما بیشتر نیستم بنابراین حقی ندارم اما آنها خون شما و پاره تن شما هستند راضی نشوید که همه مردم لعن و نفرینتان بکنند خواهش میکنم تا دیر نشده خودتان را آفتابی بکنید و تجدید نظری در وصیت نامه بفرمائید باور کنید گناه دارد که چنین ظلم بزرگی را در حق آنها مرتکب شوید .
- مگر آنها بمن رحم کردند .

– اما فراموش نکنید که شما هم جواب سوزنی را با شمشیر داده‌اید و این خلاف مروت و جوانمردی است .

– خیلی خوب جعفر میدونم که حرف‌هایت از روی علاقه ایست که به شخص من داری اما باید روی این موضوع فکر کنم نمیدونم شاید هم حق باتو باشد شاید هم من زیاده از حد آنها را قصاص داده‌ام اما اگر تجدید نظری هم در وصیت نامه بکنم مسلماً در چند روز آتی خواهد بود ، خوت وصیت نامه را چکار کردی .

– اینجا است قربان بفرمائید .

– نه پیش خودت باشه من بایستی امشب خوب فکرهایم را بکنم اگر توانستم خودم را راضی کنم که از سر تفصیرات آنها بگذرم که دوباره آفتابی میشوم فعلاً بهتر است بروی توی جمعیت ببینی راجع بمن چه حرف‌هایی میزنند .

– اطاعت میکنم

– راستی جعفریادت نره فردا حوالی ساعت ده باتفاق وکیلیم بهتل بیائید چون کار مهمی دارم .

– قربان وکیل‌تان میدانند که شما زنده هستید .

– نه اطلاعی نداره امشب تو همه چیز را به او بگو اما نباید کس دیگری از موضوع بوئی بیره .

جعفر از اینکه میدید تزلزلی در تصمیم ولی خان ایجاد شده و ممکنست تجدید نظری در وصیت نامه خود بکند قلباً خوشحال بسود خیلی امیدوار بود فردا که باتفاق وکیل بدیدنش میروند بطلان وصیت نامه را عملی سازند و او را راضی کنند که خود را آفتابی نماید و دوباره به خانه وزندگیش برگردد .

همان شب جعفر بدیدن وکیل ولی خان رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد وکیل که از کم‌دی مرگ ولی خان از ته دل میخندید و از طرفی خوشحال بود که هنوز هم بزرگترین موکلش را از دست نداده است به جعفر قول داد که فردا سر ساء ده جلوی هتل منتظرش خواهد شد .

چند دقیقه به ساعت ده مانده بود که جعفر با اتفاق و کیل وارد هتل شدند جلوی هتل آمبولانسی توقف کرده بود و ازدحامی که در سرسرای هتل دیده میشد حاکی از اتفاقی ناگوار بود که برای یکی از مسافرین هتل رخ داده بود . جعفر بدون توجه به شلوغی و سرو صدای کارکنان هتل مستقیماً به طرف اطلاعات رفت و سراغ ولی خان را گرفت .

– ببخشید آقا بنده با آقای ولی خان کارداشتم ممکنست بفرمائید کدام اطاق تشریف دارند .

– شما از بستگان ایشان هستید .

– خیر بنده منشی ایشان هستم و این آقا هم وکیلشان هستند قرار است ساعت ده ایشان را ملاقات کنیم .

– خیلی متأسفم آقا برای ایشان اتفاقی افتاده است .
– چه اتفاقی !

– آنطور که پزشک قانونی میگفت دیشب ولی خان دچار سکت قلبی شده اند .
– پزشک قانونی !

اما مأمور اطلاعات دیگر جوابی نداد و فقط سرش را بعلافت تصدیق تکان داد .

عصر همانروز در یکی از روزنامه ها خبری بدین شرح درج گردید .
ولی خان بازرگان معروف که از مدتی پیش بعلمی نامعلوم در یکی از هتلهای شهر بطور ناشناس زندگی میکرد در اثر حمله قلبی دارفانی را بدرود گفت .

پایان



کلیه داستانها و ماجراهای این کتاب و قهرمانان آن تخیلی است .

لطفاً اغلاط املائی ذیل را که هنگام چاپ بوجود آمده اصلاح فرمائید			
شماره صفحه	شماره سطر	نادرست	درست
۷	۱۲	خیارچمبر	خیارچنبر
۸	۴	با	به
۹	۳	زده	کرده
۱۰	۴	خروس خوان شب	خروس خوان صبح
۱۳	۲۰	سات	ساط
۱۸	سطر آخر	برود	برو
۲۳	۱۱	گردید	کرد
۲۴	۱۱	لابد	حذف شود
۲۷	۱۸	مشکی	مشکلی
۳۳	۲۰	میهمانی	مهمانی
۳۵	۱۰	و معلوم گردید که	و سپس مسیر خبر
۳۵	۱۱	رسیده است	رسید
۴۵	۶	کره	کرده
۴۶	۱۸	استراد	استرداد
۵۰	۱۵	گرفته	گرفتن
۵۳	۱۲	صواب	ثواب
۵۴	۷	مراجعه	رجوع
۵۸	۳	چمبروار	چنبروار
۸۴	۱۷	سات	ساط
۸۹	۱۴	خاچه	خواجه
۹۰	۳	کند	کنده
۹۷	۶	داروخانه	خانه

